



رهیلب اول جالو، نقر وسطه، فریوک سید، عبدالحمصین عمرالی



تشییع باشکوه و کم نظیر شهید ذر میناب و اقامه ی نماز بر پیکر مطهر او توسط حضرت
حضرت الاسلام و المسلمین عباس عباسی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

پیشگفتار :

آشنایی اجمالی با شهرستان میناب:

میناب را می توان دومین شهر بزرگ استان هرمزگان به حساب آورد، این شهر در حاشیه ی دریای عمان قرار دارد. میناب در زمان های گذشته نام های فراوانی مانند: اورگانا (در زمان هخامنشیان) ، مینو، مینا، میان آب، هرمز، هاموز وآنامیس داشته است. قدمت این شهر به پیش از صد هزار سال یا به گفته ی بعضی از مورخین به دو هزار و پانصد سال بر می گردد. در سفرنامه ی نثار خوس (نثار کوس) سردار اسکندر مقدونی از میناب به هاموز یا آرموز نام برده شده.

بنای اولیه ی این شهر را به زمان ساسانیان یا اردشیر بابکان نسبت می دهند.

شرایط بسیار خوب اقلیمی و طبیعی باعث شده که محصولات فراوانی مانند: مرکبات، خرما،غلات، گوجه فرنگی، پرتقال، انبه، لیمو و... در منطقه به عمل آید.

به دلیل نزدیکی به آب و قرار گرفتن در کنار رودخانه ها این شهر را میان آب می گویند. با گذشت زمان، میان آب به میناب تغییر نام پیدا کرد.

اما مردم بومی منطقه بر این اعتقاد هستند که این شهر توسط دو خواهر به نام های بی بی مینو و بی بی نازنین در روزگاران کهن ساخته شده است.

میناب شهری تاریخی و کهن است که یک بار مورد حمله ی لشکریان مغول قرار گرفت و تنها بنای که باقی ماند در میناب بود. مردمان این شهر کهن، از نژادهای عرب، فارس، مهاجرین شمالی، بلوچ و سیاهان آفریقایی هستند.

ساکنین میناب لهجه ای بندری دارند. در اطراف شهر مردم به گویش بلوچی صحبت می کنند.

گویش مینابی بین گویش لارستانی، بلوچی و بشکردی است.

صنایع دستی میناب همواره مورد توجه گردشگران بوده و هست، از صنایع دستی این شهر باستانی می توان به: برقع، حصیر بافی، خوس دوزی و زری بافی، سفالگری، صنایع نخپلاتی و... اشاره کرد.

مکان های گردشگری این شهر هم از اهمیت ویژه ای برخوردار است که به اختصار می توان به چند نمونه اشاره کرد:

سد استقلال، پنجشنبه بازار، باغات کرد، قله ی کرد، معبد عشاق و قلعه ی هزاره، پل میناب، بندر کوهستک، قلعه ی سنندر، کسفره خانه ی سنتی دنج، خور تیاب، مکان تفریحی پلها حاجی در محله ی شیخ آباد، خور آذینی (حفاظت شده)، بارگاه میر عمر (راونگ)، آستانه ی حضرت ابوالفضل (ع) در احمد آباد، باغ های راونگ، بام میناب، امام زاده شاه مرعش، برادر امام رضا (ع) - واقع در محله ی چلو گاو میشی و...

مقدمه:

بسم رب الشهداء و الصديقين:

بی شک یکی از راه های رستگاری و سرپرندگی، داشتن دوستان خوب و الگوهای مناسب در زندگی است، شهدا بهترین الگو، راهنما و دوست هستند که می توانند ما را در جاده و مسیر پر بهجت بندگی راهنمایی کنند.

خدا را شاکر و سپاسگذارم که بر من منت نهاد و یاریم کرد تا خاطرات شهیدی را به رشته ی تحریر در بیاورم که از همه ی جهات نمونه و ممتاز بود، شخصیتی که می تواند الگوی بسیار ارزنده ای برای نسل جدید باشد، نسلی که جنگ را ندیده و روزهای پر التهاب آتش و خون را تجربه نکرده است. نسلی که در دنیای پرخطر فضای مجازی، رسانه های متعدد کینه توز و دشمنان مرئی و نامرئی سرگردان است. اما با وجود همه ی خطرات و تهدیدها، خداوند مهربان این ستاره های پرفروغ را بر سر راه ما قرار داده تا راه را گم نکنیم. او با صراحت و دلسوزی می فرماید: (وبالنجم هم یهتدون). همچنین این خاطرات پراکنده از روایان مختلف می تواند تلنگری باشد برای همزمان و دوستان آن شهید بزرگوار تا استین همت بالا بزنند و خاطرات آن روزها را بنویسند. خرسندم که نگارش این کتاب از

طرف بنیاد شهید و امور ایشاگران استان هرمزگان به من پیشنهاد داده شد، بر خون لازم می دانم از لطف و محبت برادر بزرگوارم جناب آقای عبدالرضا یوسفی عزیز، کمال تقدیر و تشکر را بنمایم که مسبب این افتخار گردید. لازم است در مورد نگارش این کتاب به چند نکته اشاره کنم.

کتاب پیش رو در سه فصل به زندگی شهید و الامقام ، شهید عبدالحسین عمرانی می پردازد:

الف: از تولد تا پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی

ب: شروع جنگ تحمیلی تا شهادت

ج: فضائل اخلاقی

جدنا از مصاحبه های مختصر و کوتاهی که بنیاد شهید و امور ایشاگران (سی دی و لوح فشرده) در اختیارم قرار داده بود، تصمیم گرفتم دوباره تحقیقات میدانی ام را بیشتر کنم و با افراد دیگری هم مصاحبه نمایم. این مصاحبه ها در شهرستان میناب (زادگاه شهید) و همچنین در شهرستان بندرعباس با افراد مختلف صورت گرفت که نتایج خوبی به همراه داشت. بعضی از مصاحبه هایی که انجام دادم، حاوی نکات مهم و متقنی از لحاظ تاریخی و...نبوده، مطالب تکراری و غیر قابل استفاده را نادیده گرفته و روایت های متقن و صحیح را برای نگارش انتخاب نمودم تا جای شبهه و عیبی نباشد.البته لازم به ذکر است که گذشت زمان و به یاد نیاموردن خاطرات و یاد اکتفا نمودن به چند

نکته ی غیر مهم از زندگی و روحیات شهید که دیگر
راویان هم بیان نموده بودند و یا کهولت سن بسیاری
از دوستان شهید و رزمندگان و مشکلات دیگری از این
دست، مانند فوت افراد مرتبط با آن شهید بزرگوار،
فراموشی و حتی عدم تمایل به مصاحبه کار را سخت
تر می کرد. با وجود همه ی این دشواری ها، به
لطف خدا و عنایت خود شهید توانستم خاطرات ناب
و بی نقصی را جمع آوری کنم تا از منیمی که در
اختیارم گذاشته بودند با فرائر بگذارم و شروع به
نوشتن کنم.

امیدوارم که توانسته باشم به سهم خودم قدمی
هرچند کوچک در معرفی این شهید گرانقدر بردارم.
از خداوند منان عاجزانه خواستارم در قیامت ما را از
شفاعت شهیدان بهره مند فرماید.

در پایان از همه ی کسانی که افتخار مصاحبه با آن
ها را داشته ام صمیمانه تشکر می کنم.

نسال الله منازل الشهداء . بهزاد بودات

از تولد تا پیروزی انقلاب اسلامی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ:

نهم شهریور سال هزار و سیصد و سی و پنج بود که خداوند پسری به من هدیه کرد تا جمع خانواده ی ما هفت نفری بشود. نامش را عبدالحسین گذاشتم، او سومین فرزندم بود که در محله ی هومشی میناب به دنیا می آمد. کودکی سید عبدالحسین مانند همه ی هم سن و سال هایش با بازی های کودکانه گذشت ، منتهی فرقی که فرزندان من با بقیه ی بچه های همسایه و فامیل داشتند این بود که من آن ها را مقید به فراگیری قرآن در سنین کودکی می کردم. به همین خاطر

هر صبح قبل از خوردن صبحانه در خانه برنامه ی تلاوت قرآن داشتیم. هر وقت اعضای خانواده دور هم جمع می شدند می بایست قرآن می خواندند. دوره خوانی قرآن جزو برنامه های اصلی خانه بود و همه باید شرکت می کردند. آموزش احکام و حدیث هم از برنامه های ثابتی بود که می بایست مرتب برگزار می شد. سید عبدالحسین که پنج سالش شد، فرستادمش مکتب خانۀ

سال های آغازین دهه ی چهل بود که روخوانی قرآن را به طور صحیح یاد گرفت. آن زمان رسم بود بچه ای می توانست قرآن بدون اشتباه بخواند و ختم کند، گوسفند قربانی می کردند و از بچه می خواستند به شکرانه ی این نعمت و توفیق الهی، یک بار تمام قرآن را بنویسد.

به فراگیری قرآن علاقه‌ی زیادی داشت. یازده ساله بود که قرآن را ختم کرد.

معلم قرآنش به همسررم -سیتده کاظمیه- گفته بود: نمی‌دانم چه سزای است که هر وقت سیتد عبدالحمسین قرآن می‌خواند بی اختیار اشکم سرازیر می‌شود!

سیتد عبدالحمسین پسر باهوش و زرنگی بود. هر جا جلسه‌ی مذهبی و سخنرانی برگزار می‌شد با خودم می‌پردمش. قبل از سن بلوغ به مسجد محله‌ی پاکوه می‌رفت و نماز جماعت می‌خواند.

به سن بلوغ که رسید با روحانیون سرشناس میناب و آن‌هایی که برای تبلیغ به شهر می‌آمدند رفت و آمد می‌کرد؛ افرادی مانند: حاج آقای عباس عباسی، شیخ قنبر درویشی، حاج محمد هادی غفوری و مجیدی.

آن روزها روحانیون معروفی برای تبلیغ به میناب می‌آمدند، سخنورانی مانند: آقایان ملک افضل‌ی و مجیدی. افراد دیگری هم بودند که خوب و دلنشین سخنرانی می‌کردند مثل آقایان: شیخ قنبر درویشی، محمد علی طالب و حاج آقای محمد هادی غفوری و...

من پای صحبت همه‌ی این بزرگواران می‌نشستم. سیتد عبدالحمسین را هم با خودم می‌بردم.

دوران ابتدایی را در مدرسه‌ی ابن سینا و دبیرستان
را در مدرسه‌ی فردوسی گذرانده، درس اش خوب بود
و توانست با معدل بالا دیپلم بگیرد. بعد از آن برای
ادامه تحصیل وارد دانشسرا شد.

سال هزار و سیصد و پنجاه و چهار به عنوان سپاه
دانش خدمت زیر پرچم را شروع کرد.

شش ماه دوره‌ی آموزشی را در گرگان گذراند. دوره که
تمام شد، برای ادای دین و خدمت به دانش آموزان
به روستای پلنگی برازجان در استان بوشهر رفت.

همه دوستش داشتند، از دانش آموزان گرفته تا
کدخدا و مردم کوچه و بازار. سیدعبدالحسین به همه
سلام می‌کرد، کوچک و بزرگ برایش فرقی نداشت.
با همه متواضع و فروتن برخورد می‌کرد. با اخلاقیاتش
روی همه تاثیر می‌گذاشت.

خدمتش که تمام شد به میناب برگشت. اما دانش
آموزان روستای پلنگی ارتباطشان را قطع نکردند و
مرتب برایش نامه می‌نوشتند. وابسطه‌اش شده بودند.

از اظهار محبت‌هایشان که در نامه‌ها بیان می‌کردند،
معلوم بود چقدر دلشان برای معلمشان تنگ شده.

سید عبدالحسین هم دست کمی از آن‌ها نداشت، به
آن‌ها عشق می‌ورزید و جواب نامه‌هایشان را می‌داد.
تنها معلمشان نبود، او را به چشم پدر، برادر و رفیق
می‌دیدند.

میناب که آمد تدریس را از روستای دهوسطی (دهستا) میناب شروع کرد.

هنوز چند ماه از آمدنش نگذشته بود که از این طرف و آن طرف شنید، فرقه‌ی منحرف بهائیت دارند در مدارس سطح شهر فعالیت می‌کنند، تصمیم گرفت هر طور شده جلوی تبلیغات مسموم آن‌ها را بگیرد

سرانجام توانست راه حلی برای این مشکل پیدا کند، او با کمک خواهر کوچکش سینه مهدیه سادات جزوه‌هایی را تهیه و بین دانش‌آموزان پخش می‌کردند، پاسخ به شبهات و چگونگی تشکیل این فرقه و اهداف آن‌ها وسعحتوای این جزوه‌ها بود. ناظم و مدیر مدرسه هر قدر پیگیری کردند تا بفهمند چه کسی جزوه‌ها را بین دانش‌آموزان پخش می‌کند نتوانستند راه به جایی ببرند. او حتی سرود شاهنشاهی را هم از برنامه‌ی صبحگاه مدرسه حذف کرد. خبر چین‌ها به شهربانی خیر دادند و آن‌ها هم دنبالش بودند تا دستگیرش کنند، اما خادم مدرسه زود می‌فهمد و به او خبر می‌دهد، تا مدت‌ها سیدعبدالحسین فراری بود و با وضعی نامناسب و زولیده در شهر می‌چرخید تا شناخته نشود.

روزها گذشت و گذشت تا این که معترضین به رژیم ستم شاهی و انقلابیون در مسجد جامع میناب تحصن کردند و خواسته‌هایی داشتند، مأمورین ساواک و شهربانی چند نفر را دستگیر کرده بودند.

حاج آقا محمد مهدی غفوری از مردم خواسته بود تا برای آزادی آن‌ها بازار را تعطیل و در مسجد تحصن کنند، سید عبدالحسین هم وقتی مطلع شد، خودش را رساند و به آتش اعتراض دمید تا گر بگیرد. سر نترسی داشت. هر جا درگیری و شلوغی بود، سر و کله‌اش پیدا می‌شد. با گروهک‌های ضد انقلاب در می‌افتاد و در بحث و جدال به بمبست می‌کشیدشان. آن‌ها که حرفی برای گفتن نداشتند درگیری فیزیکی راه می‌انداختند تا کم نیاورند.

بیست و ششم مهر سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت در مراسم سخنرانی که برای بزرگداشت چهارم شهدای هفده شهریور گرفته شده بود حاضر شد. آن روز دو نفر از مبارزین انقلابی به نام جهانگیر امینی و سید ابراهیم موسوی نیا به شهادت رسیدند. بعد از این اتفاق، سید عبدالحسین خیلی بهم ریخته شد، فعالیت‌های سیاسی‌اش را بیشتر کرد تا بتواند انتقام خون‌های به ناحق ریخته را بگیرد. سید عبدالحسین به‌ادرش، سید عبدالرضا را هم همراه خود کرد تا کمکش بدهد. هر دو در آموزش و پرورش خدمت می‌کردند و این فرصت مناسبی بود برای روشنگری و مبارزه.

پخش اعلامیه‌های امام، تکثیر نوار سخنرانی، حضور در جلسه‌های مذهبی و... از جمله کارهایی بود که مرتب و با برنامه ریزی دنبال می‌کردند. هر دو در مسائل سیاسی محکم قدم بر می‌داشتند. بیشتر

اعلامیه‌ها را از حجاج آقای مجیدی می گرفت.

ساواک میناب سیدعبدالرضا را هم زیر نظر داشت و به صورت نامحسوس کنترلش می کرد. وضع سیدعبدالحسین نیز کمتر از سید عبدالرضا نبود.

سید عبدالحسین نوارهای سخنرانی امام را به خانه می آورد و ما از ترس مامورین امنیتی آن‌ها را توی حلب روغن می گذاشتیم و در حمام مخفی می کردیم. بعد روی حلب را موزائیک می گذاشتیم و پارچه‌ای رویش می کشیدیم.

شهربانی جاسوسی را فرستاده بود تا با سید عبدالرضا طرح دوستی بریزد و اعتماد او را جلب کند و از همه‌ی کارهایش سر در بیاورد. آن جوان مدت‌ها با سید عبدالرضا این طرف و آن طرف می رفت تا این که موفق می شود نقشه‌اش را عملی کند. یک روز از او می پرسد: خبری از اعلامیه‌ی جدید نیست؟ نوار سخنرانی تازه‌ای نیامده؟

سید عبدالرضا که از نیت پلید او بی اطلاع بود، بند را آب می دهد و می گوید:

بله اعلامیه آمده جاسوس هم تا می بیند تنور گرم است نان را می چسباند و می گوید: ظهر می آیم تا تحویل بگیرم.

سیدعبدالرضا به خانه می آید و یک اعلامیه زیر پیراهنش مخفی می کند تا دوستش (جاسوس) که

آمد به او بدهد.

نزدیک ظهر ناگهان مامورهای شهربانی و ساواک از در و دیوار ریختند توی خانه. تا سیدعبدالرضا خواست به خودش بیاید گرفتار شد. راه پس و پیش نداشت.

رئیس شهربانی میناب (بعد از انقلاب اعدام شد) آدمی بسیار تند و پر جذبیه به نام حقی پرست بود. او هم با مامورها آمده بود تا با چشم‌های خودش شاهد دستگیری سید عبدالرضا باشد.

با نگاه نافذش همه‌ی خانه را شخم می‌زد و می‌کاوید.

مرتب این طرف و آن طرف می‌رفت و زیر لب غرغر می‌کرد.

گاهی هم به سیدعبدالرضا نگاهی تند می‌انداخت و لبش را می‌گزیذ، مثل کسی که تیک عصبی داشته باشد لب پایشش مرتب می‌پریذ.

حقی پرست راه افتاد و به طرف تاقچه رفت، دست دراز کرد و گوشواره‌ی همسر سید عبدالرضا را برداشت بعد نگاهی به همه کرد و گفت: برویم.

سید عبدالرضا جلویش ایستاد و از او خواست تا گوشواره را پس بدهد.

نمی‌دانم چطور شد که حقی پرست نرم شد و گوشواره را بی هیچ بگو مگویی پس داد همه تعجب کردند، خود سیدعبدالرضا بیشتر، این را می‌شد از

نگاهش فهمید.

البته زیاد تعجب آور نبود، حق پرست برای ضبط اموال و بردن وسائل خانه نیامده بود او آمده بود دنبال اعلامیه ونوار سخنرانی و... دنبال مدرک جرم بود تا سررش را بفرستد بالای دار.

اما این که چرا گوشواره را برداشتم و بعد زود پس داد کسی چیزی نفهمید. شاید قصدش اذیت و آزار بود یا میخواست زهر چشم بگیرد.

سید عبدالرضا از مامور شهریارانی که زارعی نام داشت خواهش کرد تا اجازه بدهد گوشواره را به همسرش بدهد و بعد با آنها بیاید.

زارعی مانده بود چه کند، اجازه بدهد یا ندهد؟

نگاهی به حق پرست کرد ومنتظر جواب ماند، حق پرست دستی به سرش کشید و بعد از مکثی کوتاه گفت: با خودت، اگر فرار کرد من تو را مستول می دانم، می کشمت.

خانهای ما دو در داشت، این در، دو خانه را به هم وصل می کرد، مامورها این موضوع را نمی دانستند.

سید عبدالرضا به بهانه‌ی دادن گوشواره به همسرش وارد اتاق شد و در را بست و از آن دری که به خانه‌ی بعدی باز می شد فرار کرد و رفت روی پشت بام و از آنجا به خیابان بسیج، با زحمت خودش را به خانه‌ی حاج آقای طالب می رساند، اما از ترس این

که مهلدا تعقیبش کرده باشند داخل نرفته بود. راه کج می‌گنجد به طرف کوه و رودخانه. خودش را به خانه‌ی غلام سالاری که از انقلابی‌های معروف میناب بود می‌رساند و آنجا مخفی می‌شود.

غلام سالاری خودش از دست ساواک فراری بود اما سید عبدالرضا چارهای نداشت. در نیمه بازخانه او را می‌کشند سمت خودش. او هم با سرعت خودش را پرت کرده بود داخل تا ردش را نزنند.

سید عبدالرضا زیاد آنجا نمی‌ماند و پیش یکی از دوستان مورد اطمینانم در بندرعباس می‌رود و در مسجد ولی عصر(عج) مخفی می‌شود. وقتی سید عبدالحمین فهمید ساواک دنبالش است، به جزیره هرمز می‌رود تا دست ساواک به او نرسد. از دوستانی که آنجا داشتیم شنیدیم، کارگری، بنایی و بلوک زنی می‌گنجد با موسی درویشی نخل ابراهیمی دوست می‌شوده، آقا موسی خودش از مبارزان و مخالفین سرسخت رژیم بود. ساواک دل خوشی از او نداشت. دست تقدیر آن دو را به هم رسانده بود. روزهای پرت‌التهاب و سخت مبارزه با پیروزی انقلاب به پایان رسید.

۱ او در ششم اردیبهشت ۱۳۰۸ در روستای نخل ابراهیمی میناب متولد شد. جنگ که شروع شد به عنوان پادار در جبهه حضور پیدا کرد. سرانجام در هشتم اسفند ۱۳۱۷ یا سمت فرماندهی گروه در خط ملی جزیره‌ی معنون عراق بر اثر اصابت راکت هوایی به قایق و سوختگی به شهادت رسید. مزارش در جزیره‌ی هرمز قرار دارد. فرزندش حر و خواهر ناتنی‌اش فاطمه نیز شهید شده‌اند.

سال هزار و سیصد و پنجاه و هشت ! مادر سید عبدالحمیدین پیشنهاد ازدواج با دختر سید علی بیگم مظلوم را مطرح کرد، می شناختیمشان، خانواده ای مومن، مذهبی و بسیار خوش نامی بودند. دخترشان سیده زهرا شاگرد کلاس قرآن همسرم بود. وقتی با سید عبدالحمیدین موضوع را در میان گذاشتیم، مخالفتی نکرد. مادرش هم زود دست به کار شد و برنامه ی خواستگاری را ردیف کرد.

مهر همان سال، مراسمی خیلی ساده و به دور از تجملات برگزار شد. سید علی مظلوم انسانی بسیار قانع و با محبت بود. سنگ جلو پای ما نینداخت و بی هیچ مشکلی ازدواج سید عبدالحمیدین و سیده زهرا بیگم مظلوم سر گرفت. ا

سال پنجاه و شش اوج مبارزات بود، ساواک هشت یا ده نفر از دوستان انقلابی را دستگیر کرد. من میناب نبودم. تا خبر را شنیدم خودم را به شهر رساندم. همه جا غلغله بود.

خیلی از کسبه مغازه‌هایشان را به نشانه‌ی اعتراض تعطیل کرده بودند.

از مردم خواستم در مسجد جامع پاکوه که در واقع مسجد انقلاب بود، تحصن کنند، فکر نمی‌کردم به دلیل جو خفقان، رعب و وحشت، مردم بیایند. اما مسجد پر شد از مردم معترض و انقلابی. یک هفته می‌شد که تحصن کرده بودند. بازار تعطیل و نظم شهر به کلی ریخته بود.

اعتراض ما جدا از مسائل جاری کشور که همه‌ی شهرها درگیرش بودند، دستگیری چند نفر به دست ساواک بود.

نیروهای شهرستانی و ساواک هم بین مردم گشت می‌زدند، مأمورین زیادی هم بیرون مسجد به ردیف و شانه به شانه هم خبردار و مسلح ایستاده بودند تا ترس به دل جمعیت بیندازند. اما مردم تصمیمشان را گرفته بودند، از موضعی که داشتند کوتاه نمی‌آمدند.

ساواکی‌ها تهدید می‌کردند و از مردم می‌خواستند متفرق بشوند.

رئیس ساواک با تنیدی از جمعیت می‌خواست تا

مسجد را ترک کنند و به تحصن خاتمه بدهند، یک لحظه صدای شلیک گلوله‌ای همه را میخکوب کرد و جمعیت ساکت شدند.

کسی از بین جمعیت به سمت رئیس شهرستانی شلیک کرده بود که به او نخورد و جان سالم به در برد.

جمعیت موج بر می داشت و این طرف و آن طرف می رفت. مردم دنبال راهی بودند تا خودشان را به بیرون مسجد برسانند. تعدادی زیر دست و پا گیر افتادند و داد می زدند و تقاضای کمک می کردند.

از دور سیدعبدالحسین عمرانی را دیدم که داشت خودش را بین جمعیت وحشت زده مخفی می کرد، یقین پیدا کردم او شلیک کرده.

نگرانیش شدم. سعی کردم چشم از او بردارم ولی گاهی می دیدمش و گاهی نه، از بس شلوغ بود. در دلم خدا خدا می کردم گیر نیفتد.

آخرش هم نفهمیدم کجا رفت. سید عبدالحسین عمرانی پرونده‌ی قطوری نوی ساواک داشت، از فعالین برگزاری تحصن بود. اگر گیر می افتاد زنده نمی گذاشتنش.

یک هفته از تحصن می گذشت، باید طوری برنامه را خاتمه می دادیم که جلو مأمورهای ساواک و شهرستانی سرشکسته و کنف نشویم. نباید فکر می کردند کم آورده ایم.

پنا شد از قم کسب تکلیف کنیم. هیبتی را فرستادیم خدمت آیت‌الله پسندیده تا نظر مبارکشان را در خصوص این مسئله بیان کنند. زود جوابمان را دادند و قرار شد به تحفین پایان بدهیم.

از مردم خواستیم آرام و بدون درگیری از مسجد بیرون بروند. جمعیت داخل مسجد که کمتر شد، به فکر افتادیم که چطور خودمان بیرون برویم که گیر نیفتیم.

دوستان پیشنهاد دادند که لباس‌های طلبگی‌ام را بیرون بیاورم و لباس شخصی شوم. چاره‌ای نبود، پذیرفتم. طبقه‌ی دوم حسینی‌هی روی به روی مسجد اتافی داشت که جای مناسبی بود. به آنجا رفتیم، شبیه محلی‌ها لباس پوشیدم، دستاری دور سر و صورتم پیچیدم تا شناخته نشوم. حالا باید با احتیاط از مسجد می‌زدیم بیرون.

مسجد در کوچکی داشت که رو به منزل آقای رهگشا باز می‌شد. از آن در زدیم بیرون. تا وارد کوچه شدیم، سید عبدالحمین عمرانی را دیدم که با موتور سیکلت منتظر ایستاده. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. از این که سالم بود خدا را شکر کردم.

جای هیچ حرفی نبود، هر چه سریع تر می‌بایست آنجا را ترک می‌کردیم. سلام کوتاهی کردم و سوار شدم.

سید حرکت کرد تا به بلوار و خیابان اصلی رسید،

دل توی دلمان نبود. ذکر می‌گفتم تا از بین مامورها بگذریم. به هر سختی و چنان‌کنندگی که بود از صف مامورها گذشتیم.

دو راهی تیاب که رسیدیم سید عبدالحمسین کنار در ماشینی که باز بود ایستاد، از همان روی موتور سیکلت پایم را توی ماشین گذاشتم و صندلی عقب نشستم.

آقای علی بهمنی که پشت فرمان بود، سر برگرداند و با لبخند سلام کرد. جوابش را دادم.

ماشین بی هیج معطلی به سمت رودان حرکت کرد، این را از حرف‌هایشان فهمیدم.

سید با ما نیامد سر موتور سیکلت را کج کرد و رُفت سمت شهر.

تا آخر شب رودان ماندیم تا آب از آسیاب بیفتد.

آخر شب برگشتیم میناب تا ببینیم چه خیر است؟

به دوست و غریبه گفتیم هر کس سرانجام را گرفت بگوید رفتند قم تا ناامید شوند و دنبالمان نگردند.

بعضی دوستان به شوخی می‌گفتند: حاج آقا! اگر گیر می‌افتاید تکه بزرگت گوشت بود. ساواک فهمیده شما از مردم خواستید تحصن کنند.

وقتی به جای امن رسیدم، سید هم رفت تا خودش را از چشم مامورها گم کند. او هم

دست کمی از من نداشت، تازه جرمش بیشتر بود، شلیک به رئیس شهرستانی! و این یعنی فاتحه!

سال پنجاه و شش با سید عبدالحسین عمرانی در دهستان منصف دهنوسطی (قیاض بخش فعلی) همکاری بودیم.

به خاطر علاقه‌ای که به ورزش داشتیم، با دانش آموزان ورزش می‌کردیم.

البته وظیفه‌ی مدیر و معاون بود که این کار را انجام بدهند.

استقبال پرشور دانش آموزان سبب شد تا من درخواست شان را بپذیرم و با آنها ورزش کار کنم. علاقه به ورزش دو طرفه بوده از آنجایی که در دوران تحصیل جزو ورزشکارهای مطرح میناب بودم، دانش آموزان باورم داشتند و حرف‌هایم را گوش می‌دادند.

یک روز بعد از ورزش صبحگاهی سید عبدالحسین مرا کناری کشید و آهسته گفت: می‌خواهم در مورد انجام دادن کاری با شما مشورت کنم.

سیتد را خوب می‌شناختم، با اخلاق و روحیاتش کامل آشنا بودم، برای همین گفتم: بفرمایید در خدمتم.

سیتد به چشم‌هایم زل زد و گفت:

- آقای رئیسی! اگر خدا بخواهد می‌خواهم با کمک شما مبارزهام را برضد شاه از مدرسه‌ی خودمان آغاز کنم.

با تعجب و نگرانی پرسیدم: سیتدا می‌خواهی سرمان را به باد بدهی؟

انجام دادن این کار در مدرسه‌ی ابتدایی کار سختی نیست!

اما از این بچه‌های قد و نیم‌قد و ضعیف چه کاری بر می‌آید؟

بیرون از مدرسه که راحت تر می‌شود مبارزه کرد.

سیتد لبخندی زد و گفت: به زودی خبیرت می‌دهم، بین خودمان تقسیم کار می‌کنیم. با تعجب بیشتر و خیلی جدی تر از قبل پرسیدم؟ بین خودمان؟؟

منظورت از خودمان، فقط من و خودت هست؟

سیتد دوباره خندید و ادامه داد: نه، من و شما و اگر قبول زحمت کند خانم توران ارجمند!

تا خواستم حرف بزنم، سیتد زود پی حرفش را گرفت که از دهن نیفتد، او گفت: دانش‌آموزان خیلی به

شما علاقه مند هستید؛ یکی از علت‌هایش هم همین ورزش است که توانستی اعتماد آن‌ها را جلب کنی. فاصله‌ای بین شما و بچه‌ها نیست. آن‌ها شما را قبول و باور دارند.

این فرصت خوبی است تا بتوانیم دانش آموزان را برای مبارزه به خط کنیم.

سید گفت: فردا در مراسم صبحگاه وقتی قرآن تلاوت شد، سرود شاهنشاهی را از برنامه حذف کن.

به دانش آموزان کلاس پنجم که ارشد مدرسه هستند نزدیک تر شو و اجازه بده تا با شما احساس راحتی کنند.

من هم کلاس قرآن (خارج از برنامه مدرسه) برای پسرها تشکیل می‌دهم.

با خانم ارجمند هم صحبت می‌کنم تا کلاس جداگانه‌ای برای آموزش قرآن دخترها برگزار کند.

ما باید با این روش کارمان را پیش ببریم.

حرفی برای گفتن نداشتیم، با این که سوال‌های فراوانی توی ذهنم بود ولی مصلحت دیدم به سید اعتماد کنم.

سید که حرف‌هایش را زد، خدا حافظی کرد و رفت.

چند روز از ملاقاتمان نگذشته بود که خبرچین‌ها به اداره گزارش فعالیت‌هایمان را دادند. از دید ساواک و

اداره‌سیتیید قبیل از این موضوع هم جزو افراد مورد
دار بود. او به صورت محسوس و نامحسوس کنترل
می‌شد. خودش هم خوب می‌دانست که تمام رفت
و آمدهایش زیر نظر است.

یک روز صبح یکی از معلم‌ها پس از این که همراه
مدیر مراسم صبحگاه را برگزار کردند و همه‌ی دانش
آموزان را به کلاس‌ها فرستادند، با عصیانیت جلو
مرا گرفت و با ناراحتی گفت: خوب گوش‌هایت را
باز کن، اینجا تیریز نیست که بگویند: یا کیک یا
زولیبی (منظورش همان زولبیا بود)، اینجا، آنجا و
هر جایی که فکرش را بکنی نیست. کاری نکن که
ببچاره شوی.

چیزی از حرف‌هایش سر در نیاوردم، تیریز؟! زولبیا؟!
کیک؟! چرا این مثال را زد نمی‌دانه، شاید می‌خواست
مثلی بزند. یادش نیامده یا نمی‌دانسته. هر چه به
ذهنم فشار آوردم ربط بین کلمات را نفهمیدم.

می‌دانستم موضوع از چه قرار است؛ خودم را خیلی
آرام و بی تفاوت و بی اطلاع نشان دادم و گفتم:

متوجه حرف‌هایتان نمی‌شوم!

مدرسه مدیر دارد، معاون دارد من کارهای نیستم.

از آنجایی که معلم ورزش هستم، صبحگاه را برگزار
می‌کنم.

قصدم این است که باری از شانه‌های مدیر و معاون

پسر دارم. می‌خواهم آن‌ها راحت به کارشان برسند. مگر بد است دغدغه‌هایشان کم بشود و به کارهای دیگری بپردازند؟

بنده خدا خوب به حرف‌هایم گوش می‌داد ولی از چهاره‌اش می‌شد فهمید که از حرف‌هایم قانع نشده و دنبال بهانه است تا مجام را بگیرد.

حرف‌هایم را خیلی خونسرد زدم و منتظر ماندم تا ببینم چه برخوردی می‌کند.

او دست‌هایش را پشت کمرش گره زد و سینه‌ای صاف کرد و با صدایی کلفت که جذاب باشد گفت:

خوب گوش کن آقای رئیسی از فردا خودم مراسم صبحگاه را انجام می‌دهم. شما دیگر حق دخالت ندارید.

نمی‌خوانستم برای سید، خودم و خانم توران ارجمند مشکل درست بشود، برای همین سکوت کردم و پی حرف را نگرفتم. او هم راهش را گرفت و رفت و من نفس عمیقی کشیدم.

اما اصل قضیه برای اداره روشن بود که همه‌ی این برنامه‌ها از طرف سید عبدالرحمن است.

گاهی مامورین ژاندارمری و پاسبان‌ها را می‌دیدم که اطراف مدرسه پرسه می‌زنند.

نزدیکی‌های غروب وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، از

دانش آموزان می پرسیدند: آقای عمرانی کجاست؟
امروز آمده بود؟

دانش آموزان هم می گفتند : نه، نیامده.

آن‌ها هم راهشان را می کشیدند و دست از پا درازتر
بر می گشتند.

از آن روز به بعد بیشتر احتیاط می کردیم، تا بهانه‌ای
دست مامورهای امنیتی ندهیم. اما مگر ول کن بودند،
مرتب مدرسه را زیر نظر داشتند و رفت و آمدها را
کنترل می کردند.

یک روز با موتوراز جلوی اورژانس قدیم؛ که درش به
بلوار بسیج باز می شد، پدرم را دیدم که از خیابان
رد می شود، او هم مرا دید و دستش را بلند کرد تا
بایستم، به طرفش رفتم، وقتی رسیدم، سلام کردم
و تا خواستم چیزی بگویم او پیش دستی کرد و بعد
از جواب سلام گفت: سریع برو سید عبدالحمین را
پیدا کن، امروز تصمیم گرفته اند تا دستگیرش کنند.

دلم هری ریخت پایین؛ با دلهره پرسیدم:

شما از کجا می دانید؟ پدرم آب دهانش را به زحمت
قورت داد و گفت:

آقای یزدان پرست گفته که: ژاندارمری دستور داده
تا مأمورهای امنیتی سید را دستگیر کنند.

سید را همه دوست داشتند، آقای یزدان پرست گفته

بود نمی خواهد در دستگیری سید با مامورها همکاری کند، ولی دستور از بالاست و کاری نمی شود کرد، او به پدرم گفته بود: چون سید با پسر شما دوست صمیمی است بهتر است از او بخواهید که فردا به مدرسه نروم تا من شرمندانش نشوم. هر طور شده سید را پیدا کنید و فراری اش بدهید. حرفهای پدرم که تمام شد، زود خدا حافظی کردم و با سرعت به طرف مدرسه رفتم. سید همیشه نیم ساعت قبل از باز شدن در مدرسه می آمد، موتورش را گوشه ای پارک می کرد تا خادم مدرسه در را باز کند. خودش در نمی زده نمی خواست مزاحمتی برای کسی ایجاد کند. همان پشت در مطالعه می کرد تا به وقتش در باز شوند و دانش آموزها بیایند.

خودم را به مدرسه رساندم. سید را دیدم پشت در ایستاده و مشغول مطالعه است.

کنار پایش ترمز گرفتم و بعد از سلام، تند تند تمام ماجرا را گفتم.

سید آرام به حرفهایم گوش می داد، بعد تشکر کرد و سوار موتور شد و با یک خداحافظی کوتاه رفت.

آن روز مدرسه که تمام شد، تصمیم گرفتم از راهی به خانه بروم که خطری نداشته باشد.

دوره پیش رویم بود، راه روستای حکمی و فخرآباد.

باید بی دردمر خودم را به میناب می رساندم.

با توکل به خدا سوار موتور شدم و از جاده‌ی حکمی‌راه افتادم سمت میناب.

هنوز مسافتی نرفته بودم که متوجه شدم مامورها دو طرف جاده را بسته‌اند و به شدت همه را بازرسی می‌کنند. صدای ماشین‌ها در آمده بود، ولی مامورها بی توجه و خونسرد به کارشان ادامه می‌دادند.

مانده بودم چه کنم که صدایی مرا متوجه خودش کرد.

- آقای رئیسی... آقای رئیسی..-

سر چرخاندم و دنبال صاحب صدا گشتم، کسی از دور دست تکان داد تا ببینمش.

دیدمش، یکی از مامورها بود، با عجله به طرفم دوید، وقتی نزدیکتر شد، شناختمش، دوران تحصیل با او هم‌کلاس بودم.

نفس نفس می‌زد و عرق کرده بود. ایستاد رو به رویم و زل زد به چشم‌هایم. کمی که حالش جا آمد بدون سلام کردن پرسید: عمرانی را تو فراری دادی نه؟ الان هم آمدی از جاده‌ی حکمی بروی میناب.

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم تا بند را آب ندهم.

طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم: من از سپید خیزی ندارم، تازه بعد از ظهری مدرسه نیامد.

تا این حرف را زدم پوزخندی زد و گفت: بعد معلوم می‌شود!

سر به سرش نگذاشتم و چیزی نگفتم، ترسیدم دهن به دهن شوم و اوضاع بدتر شود.

او هم که دید آبی از من گرم نمی‌شود راهش را گرفت و رفت. من هم سر موثر را کج کردم به طرف میناب و به راهم ادامه دادم.

یک ماه از سید بی خبر بودم، نمی‌توانستم به کسی اعتماد کنم و جوئی‌های احوالش باشم، مجبور بودم سکوت کنم تا آنها از آسیاب بیفتند.

آن موقع کمبود معلم نداشتیم؛ معلم جایگزین به اندازه‌ی کافی بود ولی نبود سید فضای مدرسه را بی روح و مرده می‌کرد، نبودش آزار دهنده بود. کاری از دستمان بر نمی‌آمد جز دعا کردن و انتظار کشیدن.

بعد از گذشت یک ماه پیدایش شده؛ اما با داستان جدید و تازه‌ای.

می‌گفت: باید بروم سیستان و بلوچستان، یکی از روحانیون سرشناس به آنجا تبعید شده، فکر نکنم بتوانم به مدرسه بیایم. باید زودتر راه بیفتم، خیلی کار زمین مانده دارم.

هرچه اصرار کردم که بگوید کدام روحانی، نگفت که نگفت، خیلی کتوم و رازدار بود. چون با روحانیون مراوده نداشتیم نمی‌توانستیم حدس بزنیم چه کسی است.

سید رفت و من به ناچار یک هفته کلاس او را

چهر خاندهم تا کسی ایراد نگیرد و مشکلی برایش پیش نیاید.

بعد از یک هفته برگشت، اقا باز هم با فکری جدید.

می گفت: این طوری نمی شود مبارزه کرد، باید مدرسه را تعطیل کنیم. باید برویم به جمع تحصن کننده های پاکوه (انقلاب).

راست می گفت، شتر سواری دولا دولا نمی شد. باید درست عمل می کردیم، سنجیده و عاقلانه.

به پیشنهاد سید مدرسه را تعطیل کردیم و رفتیم تحصن.

بعدها از خودش شنیدم وقتی از من جدا می شود، خانه ی علی فرهادی یک از دوستان مشترکمان می رود و برای اطمینان تا شب آنجا می ماند، از آنجا هم می رود خدمت حاج آقای عباسی نخل ابراهیمی.

آن طور که می گفت، از طرف عده ای چماقی به دست برایش مشکلاتی پیش آمده بود، ولی به لطف خدا جان سالم بدر می برد.

سال اول دبیرستان بودم که انقلاب پیروز شد، ما هم دلمان می‌خواست مثل بقیه‌ی گروه‌ها، تشکلی داشته باشیم، اما نه مانند بقیه‌ی تشکل‌ها؛ دوست داشتیم یک نفر رهبری جوان‌های پرشور و انقلابی میناب را برعهده می‌گرفت. انحراف‌های فکری زیاد بود و به کسی نمی‌شدد اعتماد کرد.

در آن روزهای پر التهاب، کسی که همه جا نامش پرده می‌شد و همه قبولش داشتند سید عبدالحسین عمرانی بود، او خصوصیات بارز و ویژه‌ای داشت، مثل: روحیه‌ی گذشت و ایثار، سعی می‌کرد همه‌ی کارهایش را بر اساس موازین دینی و شرعی انجام بدهد، وجهه‌ی اجتماعی خوبی داشت و جوان‌ها با اولین برخورد جذبش می‌شدند.

با دوستان مشورت کردیم که آیا مدیریت تشکل را به سید عبدالحسین عمرانی واگذار کنیم یا نه؟

نه را از این جهت گفتیم که احتمال می‌دادیم به خاطر مشغله‌های زیاد نپذیرد یا شاید یکی از اعضا تشکل فرد دیگری را می‌پسندد. اما به محض اینکه نام سید عبدالحسین عمرانی را بردم همه‌ی افرادی که با روحیه‌ی او آشنا بودند قبول کردند. کسی حرفی نداشت.

تصمیم گرفتیم موضوع را با خودش در میان بگذاریم.

یک روز صبح به دیدنش رفتیم و مسئله را مطرح کردیم، سرش را پایین انداخت و چند دقیقه‌ای سکوت

کرد و به فکر فرو رفت، بعد سرش را بلند کرد و گفت:

باشه حرفی نیست فقط از ابتدا بگم که من از آرمان‌های امام و انقلاب دفاع می‌کنم. مخالف افکار فرنگی و مارکسیستی و کمونیستی هستم.

با روحیه‌اش آشنا بودیم، برای همین گفتیم: آقا سید! همه‌ی چیزهایی که گفتی قبول، ما هم دنبال افکار اسلامی و انقلابی هستیم، اگر غیر از این بود که تشکل راه نمی‌انداختیم و سراغ شما نمی‌آمدیم.

سید لبخندی زد و گفت: بسم الله... هستیم.

اولین جلسه‌ی تشکل در خیابان شهید امینی (بانک سه‌په قدیم) کنار رستوران شهر برگزار شد.

روبه روی رستوران مغازه‌ای بود کهنه و متروکه که هیچ استفاده‌ای از آن نمی‌شد.

خیلی گشتیم تا جایی بهتر و مناسب‌تر پیدا کنیم، اما یا صاحبان ملک راضی نمی‌شدند و یا ما پولمان به اجاره نمی‌رسید.

یک روز بچه‌ها استین بالا زدند و خرابی‌هایش را تعمیر و دیوارهایش را لکه‌گیری کردند. فرش انداختند و دستی به سر و روی مغازه کشیدند.

جلسه‌ی خوبی شد، خیلی‌ها آمده بودند، آقایان ریسی، کریمی (شهید)، استاد نقوی، دستوان و تعدادی

از معلم‌ها و همکاران خود آقا سید، دانش‌جوها، دانش آموزها و مردم عادی و...

ابتدای جلسه یکی از اعضا قرآن تلاوت کرد و بعد برادر سید عبدالحمین، سید عبدالرضا (یا علوی) خیر مقدم گفت و چند دقیقه‌ای صحبت کرد.

بعد سید مفصل حرف زد و اهداف تشکر را یادآوری کرد و تذکر داد که امیدوارم مسیر را گم نکنیم. باید مواظب باشیم که افراد نفوذی و گروه‌های معاند و منحرف تشکر ما را به ابتذال نکشند و دوستانی که اینجا می‌آیند را شکار نکنند و...

آن روز جلسه با خوبی و خوشی تمام شد؛ سید حرف‌های خوبی زد و نکات مهمی را بیان کرد. بعد پیشنهاد داد که نام تشکر را تغییر بدهیم، تلویزی بالایی مغازه نصب کنیم و رویش بنویسیم: انجمن جوانان پیرو خط امام شهرستان میناب. سید حق داشت، این طور کسی سوء استفاده نمی‌کرد، سید اصرار داشت تشکر باید با فرامین و دیدگاه‌های امام پیش برود.

کم‌کم همه فهمیدند ما تشکر راه انداختیم و سید قبول زحمت کرده و مدیریت آنجا را برعهده گرفته.

جلسه بعد از ظهر پنجشنبه برگزار می‌شده، خواهرها هم می‌آمدند؛ به مکان خاصی وابسته نبودیم، در مدارس، زینبیه و یا در اردوهای بیرون شهری و... جلسات تشکیل می‌شد.

سپید برایمان احکام می‌گفت، از مسائل روز و اندیشه‌های امام حرف می‌زد و روشنگری می‌کرد، کلامش گیرا و جذاب بود، همه را جذب می‌کرد. سحرش می‌شدیم.

از این که صاحب شکل شده بودیم به خودمان می‌بالیدیم و احساس بزرگی می‌کردیم. شبها منتظر بودیم تا فردا از راه برسد و به آنجمن تازه تاسیسمان برویم.

سال هزار و سیصد و پنجاه و هشت، اتفاق تلخی افتاد که انتظارش را نداشتیم.

گروهک منافقین از روز اولی که شکل راه افتاد، سعی می‌کرد تشکیلات اسلامی و انقلابی ما را بدنام کند. گاهی در جلسات شرکت می‌کردند و نظم جلسه را با شبهه و سوالات بی ربط بهم می‌ریختند. تمام تلاششان را به کار می‌بردند تا موقعیت و اعتبار تشکیلات را به نفع خودشان مصادره کنند. آن‌ها نشریات بی محتوای خودشان را بین اعضای تشکیلات پخش می‌کردند.

کسی کاری به کارشان نداشت، چون تا آن زمان فعالیت نظامی نداشتند.

با وقاحت و پررویی همه جا جار می‌زدند که مجاهدین خلق در خیابان شهید امینی تشکیلات جدیدی راه انداخته.

آنقدر گفتند و گفتند تا این که بزرگان و روحانیون

شهر به این مسئله حساس شدند و واکنش نشان دادند.

آن‌ها قصدشان تخریب سیتد و فعالیت‌های انقلابی او بود. با او سر لج افتاده بودند.

شایعه خیلی زود پا گرفت و توی شهر پیچید، خیلی از افراد ساده دل باورشان شده بود که سیتد مسیر را اشتباه رفته، بعضی ارتباطشان را با تشکل قطع کردند و دیگر پیدایشان نشد.

از نفوذی‌هایی که تلاش می‌کردند تا تشکیلات را بنام کنند دو روحانی نما بودند به نام بهارنیا و محمدی، بهارنیا لباس شخصی بود و محمدی ملبس به لباس روحانیت.

سیتد افراد نفوذی را می‌شناخت، خطر آن‌ها را به اعضای تشکیلات یادآور می‌شد.

سیتد به بعضی افراد خاص می‌گفت: فلان ساعت بیا تا درباره‌ی موضوعی حرف بزنیم. همه کس را محرم اسرار نمی‌دانست.

او سعی می‌کرد خطر منافقین (مجاهدین) را به همه گوشزد کند.

سیتد می‌گفت: عده‌ای آمده اند تا وجهه‌ی تشکیلات را خراب کنند، مواظب باشید، حواستان جمع باشد فریب نخورید.

سپید از بچه‌ها می‌خواست تا در جلسات آن‌ها شرکت کنند و ببینند چه می‌گویند. چه دیدگاهی دارند؟

هر وقت جوابشان را می‌دادیم، موضع می‌گرفتند و فعالیتشان را بیشتر می‌کردند، روی دیوار شعار می‌نوشتند و شب نلمه پخش می‌کردند.

سرانجام یک روز دور هم جمع شدیم تا ببینیم با این موربانه‌های بی‌مغز چه کنیم؟

هر کس نظری داد، سپید با صبر و حوصله بعد از شنیدن همه‌ی پیشنهادها و نظرها گفت: من نظرم این است که تشکیلات را تعطیل کنیم، چون شایعه‌ها بالا گرفته و مردم بدبین شده‌اند، مناققین تعدادشان زیاد است و دامنه‌ی فعالیتشان گسترده. مردم زود باور هم هر روز به شایعه‌ها دامن می‌زنند و ذهن افراد مذهبی را مشوش کرده‌اند.

به صلاح نیست بیشتر از این آب به آسیاب دشمن بریزیم و برای خودمان دشمن بتراشیم.

عاقبت سپید آب پاک‌ی را روی دستمان ریخت و تشکیلات به راحتی تعطیل شد.

اواخر سال هزار و سیصد و پنجاه و هشتم بساط تشکیلات جمع شد.

سال هزار و سیصد و پنجاه و نه، فصل جدیدی از اتفاقات رقم خورده، صدای پای جنگ که به گوش مردم میناب رسید، مثل هم‌ی کشور جوان‌ها برای

اعزام به جبهه صف بستند. مساجد و پایگاه‌های بسیج ولوله بود.

سید عبدالحمین عضو فعال بسیج شد و ما هم کنارش.

آقای فخاری مسئول بسیج شهرستان میناب بود و در جذب جوان‌ها تلاش می‌کرد. سید هم پایه پای او کمکش می‌کرد. شب و روز نداشتیم کمتر به خانه می‌رفت و بیشتر وقتش را یا بسیج بود یا سپاه.

سال هزار و سیصد و شصت و سه، سید با تعدادی از بچه‌ها به جبهه رفت و ما هم جدا از او به جنوب اعزام شدیم.

تصمیم گرفتیم در محله‌ی نظری میناب پایگاه بسیج تأسیس کنیم، به سپاه که مراجعه کردیم گفتند: اگر تعدادتان به حد نصاب برسد مجوز تأسیس پایگاه را می‌دهیم.

خدا را شکر تعدادمان بد نبود. مجوز را از سپاه گرفتیم و دست به کار شدیم. به همت دوستان انقلابی

خیلی زود پایگاه حضرت موسی بن جعفر (ع) راه افتاد.

موضوع اصلی مسئول پایگاه بود که باید انتخاب می‌کردیم، همه اتفاق نظر داشتند که سید عبدالحمین عمرانی بهترین گزینه است.

یک روز اعضای شورای پایگاه جمع شدند و رفتیم خانه‌ی سید تا از او بخواهیم قبول زحمت کند و

مسئولیت پایگاه را بپذیرد. به خانه‌اش که رسیدیم، در زدیم، در را باز کرد و با روی باز دعوتمان کرد داخل، حرف‌هایمان را زدیم و خواسته‌هایمان را گفتیم، اما سید نپذیرفت.

گفت: من معلمی ساده‌ام و عاشق درس و کلاس، این کارها از من بر نمی‌آید بهتر از من هست بروید دنبال یکی بهتر از من!!

آنقدر خواهش و سماجت کردیم تا پذیرفت. ^۱

اول بهمن که از سرریزی آمدم با سید عبدالحمین آشنا شدم، او بیشتر وقتها با حجج اسلام، عباس عباسی نخل ابراهیمی، قنبر درویشی و محمدهادی غفوری بود. پای ثابت سخنرانی روحانیونی بود که از مبارزین میناب بودند.

سید عبدالحمین زیاد به خانگی دائمی‌ام، صادق اسلامی می‌آمد.

من هم بی ارتباط با علماء نبودم، با بعضی‌هایشان قلمیل بودیم.

سید عبدالحمین برای سرکشی به مردم فقیر و تهیدست با موتورسیکلت به بشاگرد، رودان، رودخانه، جاسک، سیریک و روستاهای اطراف میناب می‌رفت، گاهی همراهی‌اش می‌کردم. به فقرا کمک مالی

^۱ نامه عیسی ذاکری (دوست و همراهِ شهید)

می‌کرد، آذوقه می‌برد.

برای سخنرانی در روستاها برنامه‌ریزی می‌کردیم، ماه‌های محرم و صفر که جای خودش را داشت.

اعلامیه‌های امام را ترویج روستاها پخش می‌کرد. نه تنها در میناب بلکه تا رودان هم اطلاع‌رسانی می‌کرد.

بهمن هزار و سیصد و پنجاه و هفت اوج مبارزات سیاسی بر ضد سلطنت پهلوی بود، مردم فهیم و انقلابی میناب به سیم‌آخر زده بودند، این را می‌شد از شعارهای تندشان فهمید که با فریاد و خشم و مشت‌های گره‌کرده می‌گفتند: یا مرگ یا خمینی.

سید با لباس بلوچی، حاج آقا قنبر درویشی را تا مجلس روضه و سخنرانی همراهی می‌کرد، من هم دنبالشان می‌رفتم. گاهی هم با حاج آقای غفوری از انقلابیون و سخنران‌های خوب و معروف میناب بودیم. سید در بسیاری از مجالس تند و آتشین سخنرانی می‌کرد.

یک روز با هم به رودان رفتیم، قرار بود اعلامیه‌هایی را که از میناب آورده بودیم بین مردم پخش کنیم.

برنامه‌ریزی کردیم، تصمیم بر این شد که شب موقع روضه خوانی بهترین فرصت است، مردم می‌بایست از نظرات امام مطلع می‌شدند.

شب بعد از روضه، اعلامیه‌ها را پخش کردیم، مقدار

کمی اعلامیه توی کیسه، روی موثور باقی ماند.

مشغول صحبت با برادرم و چند نفر از دوستان بودم که دیدم ماشین ژاندارمری به ما نزدیک می‌شود.

نمی‌شد اعلامیه‌ها را از کیسه بیرون بیاوریم. چشم‌ها میخ‌ما بود و حواس‌هایشان جمع جمع.

یکی از ژاندارم‌ها از ماشین پیاده شد و آمد سمت ما، دل توی دلمان نبود، تنها راهی که به ذهنمان رسید این بود که خودمان را بی خیال و آرام نشان بدهیم تا شک نکنند.

مامور به ما که رسید بدون هیچ حرفی مچ احمد حیدری و یکی دیگر از اعضای تیم را گرفت و به طرف ماشین کشیدشان. آن‌ها هم مقاومتی نکردند و همراهشان رفتند، می‌دانستند که نباید شلوغ کنند، اگر درگیری درست می‌کردند سر همه بر باد می‌رفت. ما هم نمی‌توانستیم دخالت کنیم، اگر حرفی می‌زدیم محتوای کیسه لو می‌رفت و دیگر نمی‌توانستیم کاری از پیش ببریم. آن وقت همه را می‌بردند، جای شکرش باقی بود که از بین جمع فقط به این دو نفر شک کرده بودند.

ماشین ژاندارمری حرکت کرد و با سرعت از ما دور شد. ما هم سریع سوار موثور سهیلت شدیم و از بی راهه‌های روستای کهنه شوئیه فرار کردیم.

شبی حاج آقا قنبر درویشی را بردیم برای سخنرانی،

او از انقلاب و امام گفت از فساد سلطنت پهلوی و خیانیت شاه به ملت و...

سخنرانی‌اش که تمام شد تا خانه همراهیش کردیم. لباس‌هایش را که عوض کرد بردیمش منطقه رودخانه

برنامه‌های سخنرانی را سیدعبدالحسین پیگیری می‌کرد، من هم کمکش می‌کردم.

اخلاق نیکو و دوست‌داشتنی داشت، اخلاقش در بین معلم‌ها زیانزد بود.

انقلاب که به پیروزی رسید، به عنوان بسیجی و پاسدار وارد سپاه شد.

بعد از گذشت مدتی نه چندان طولانی از سپاه بیرون آمد و دوباره رفت دنبال کار معلمی.

جنگ که شروع شد دوباره آمد سمت سپاه و بسیج، اما کار معلمی‌اش را ترک نکرد. هم جبهه بود و هم به کار معلمی‌اش می‌رسید.

گاهی از قم اعزام می‌شد، چون منزلشان قم بود، از دوران مبارزات و قبل از انقلاب، خانواده‌اش به قم مهاجرت کرده بودند. ساواک و شهربانی میناب به خانواده‌اش فشار آورده بود و مرتب به بهانه‌های واهی و پوچ برایشان مزاحمت ایجاد می‌کرد، مجبور شدند از میناب بروند.

شروع جنگ تحمیلی تا شہادت

صدای پای جنگ که به گوش مردم رسید، عبدالحسین هم آرام ننشسته، با وجود این که متاهل بود اما احساس تکلیف می کرد و می گفت: باید بروم. متاهل و متعهد بودن دو مسئله‌ی مهمی به حساب می آمد که او برای هر کدام ارزش جداگانه‌ای قائل بود.

در مدت شش سال زندگی متاهلی، یک پا دو سال بیشتر با همسرش زندگی نکرد.

موقع تولد هیچ کدام از بچه‌هایش خانه نبود جز یکی شان.

مرتب جبهه می رفت، مرخصی هم که می آمد، یا با روحانیون جلسه داشت یا می رفت قم. خیلی کم می دیدیمش، یک سر داشت و هزار سودا.

گاهی حوصله‌ام سر می رفت و اعتراض می کردم و می گفتم:

سید عبدالحسین جان! این همه پشت سر هم جبهه نرو، این زن و بچه هم دل دارند، پدر جان! بمان بالای سر زن و بچه ات.

اما مگر حریفش می شدم! مرغش یک پا داشت و حرف حرف خودش بود. گاهی پدر همسرش، سید علی مظلوم پشتش در می آمد که: حاجی، چکارش داری، بگذار برود.

همسرش هم با او هم فکر و هم رای بود، توافق فکری

داشتند. سیده زهرا بیگم مظلوم با سیدعبدالحسین حرف هم را خوب می فهمیدند. این وسط من مانده بودم با او چه کنم؟ به هر دری می زدم تا مجابش کنم بماند بی فایده بود.

اگر گاهی به سید عبدالحسین چیزی می گفتم از این جهت بود که شرمندهی مادر و پدر همسرش نشوم، آن‌ها برای عروسم که دخترشان بود سنگ تمام می گذاشتند بچه‌های سید عبدالحسین را ترو خشک می کردند و حواسشان به زندگی و تربیت درست بچه‌ها بود.

موقع به دنیا آمدن بچه‌ها که پدرشان مرتب جبهه می رفت، خیلی زحمت می کشیدند، همه‌ی کارها را انجام می دادند بدون هیچ حرف و گله‌ای.

عروسم سیده زهرا بیگم، زن قانع و فهمیده‌ای بود، با این که از جهت امکانات رفاهی در تنگنا بودند اما لب به گله و شکایت باز نمی کرد، لباس، اثاث منزل و حتی طلای آن چنانی هم نداشتند، زندگی پایین تر از حد متوسط.

اما عروسم با همه‌ی ننداری و سختی‌هایی که بود خم به ابرو نیاورد و سرش گرم زندگی ساده و بی آایشش بود.

روزی که خبر آسمانی شدنش را آوردند، بند دلم پاره شده، اما چه می شد کرد راهی بود که خودش انتخاب کرده بود من هم راضی بودم به رضای خدا.

شهادت او تأثیری در عاطفه‌ی پدری‌ام نگذاشت.

مینایی‌ها در تشییع او سنگ تمام گذاشتند. جمعیتی آمد که سابقه نداشت. تا چشم کار می‌کرد آدم بود و آدم. جمعیت زیادی از میناب و روستاهای دور و نزدیک آمده بودند. همه خودشان را صاحب عزا می‌دانستند، بیکر سید، عبدالحسین را با بالگرد استانداری از بندرعباس به میناب آوردند. سیل، پل منطقه‌ی حسن لنگی را خراب کرده بود، جاده هم وضع مناسبی نداشت. ابرهای تیره نم و آرام‌ها به پای مردم گریه می‌کردند. با زحمت فراوان تابوت را به آمبولانس منتقل کردند و به طرف شهر به راه افتادیم.

روز تشییع، من، حاج آقای غفوری و رئیس شهرستانی با هم بودیم، رائنده با سختی و آزر کشان راه را باز می‌کرد، جمعیت موج بر می‌داشت و مردم می‌خواستند ماشین را بلند کنند.

رئیس شهرستانی از حاج آقای غفوری سوال کرد:

این سید، چه کاری برای این مردم انجام داده که این‌طور به استقبالش آمده‌اند.

حاج آقای غفوری نگاهی به جمعیت انداخت و خیلی آرام گفت: وقتی کار برای خدا باشد نتیجه‌اش می‌شود این تشییع باشکوه و بی نظیر. به سرخانه که رسیدیم با زحمت فراوان بیکر شهید را داخل ساختمان بردیم.

دقیقه به دقیقه به جمعیت عزادار اضافه می‌شد، همسرش تقاضا کرد تا برای آخرین بار او را ببیند، هم حقی داشت و هم خیلی حرف برای گفتن، باید حرف‌هایش را می‌گفت، انصاف نبود که از آخرین دیدار محروم‌ش کنیم. اجازه دادیم تا با همسر شهیدش دیداری داشته باشد.

سپیده زهرا بیگم، نزدیک به ده دقیقه با او حرف زد، چه گفت؟ نمی‌دانم؛ شاید با او عهدی بسته یا قولی گرفته.

حرف‌هایش که تمام شد، تقاضا کرد تا شب کنار بیکر شوهرش بماند، می‌خواست یک دل سیر او را ببیند و حرف بزند به اندازه‌ی روزهایی که نبوده و تنهایش گذاشته. اما چون باردار بود صلاح ندیدیم و به زحمت راضی‌اش کردیم تا برگردد خانه. زن فهمیده و عاقلی بود پافشاری نکرد و زود پذیرفت. ما هم رفتیم تا بقیه‌ی کارهای تدفین را انجام بدهیم.

حجت الاسلام و المسلمین عباس عباسی که نماز شهید را خواند دیگر نفهمیدم چه شد تا به خودم آمدم دیدم تابوت روی دست مردم است و صدای لا اله الا الله شان بلند. کم‌کم بیست و یکم بهمن از راه رسید. دلشوره‌های نمی‌کرده‌دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت که انجام بدهم، بی‌جهت قدم می‌زدم و به در و دیوار نگاه می‌کردم، به دلم افتاد پای تلویزیون بنشینم. دست خودم نبود.

نیروی مرا به سمت تلویزیون کشاند، روشنش کردم. مجری داشت از عملیات والفجر هشت می گفت، ناخودآگاه تپش قلبم تند تر شد و عرق سردی بر تنم نشست. دانشوره داشت خفهام می کرد، با این که دلم گواهی بد می داد اما دوست نداشتم به چیزهای بد و منفی فکر کنم. شب قبل خواب بدی دیده بودم، این خواب به نگرانی‌ام دامن می زد.

از جایم بلند شدم و تلویزیون را خاموش کردم. زیر لب صلوات فرستادم و لا اله الا الله گفتم تا دلم کمی آرام شد.

خیلی زود بیست و دوم بهمن از راه رسید، با این که باردار بودم، باید به راهپیمایی می رفتم. سریع آماده شدم و از خانه زدم بیرون، جمعیت توی خیابان موج می زد. پیر، جوان، دانش آموز، دانشجوی و...

نمی توانستم توی خانه بمانم، نگرانی دست از سرم بر نمی داشت. پایم که به خیابان رسید، نفس عمیقی کشیدم و ریهایم را پر از هوای تازه کردم، اما چیزی از اضطراب و نگرانی کم نشد، حس غریبی داشتم، غمی روی دلم نشسته بود و خیال پا شدن نداشتم.

فکرهای مالیخولیایی داشت دیوانه‌ام می کرد. هر چه از دستشان فرار می کردم بی نتیجه بود. زورم به خودم نمی رسید. نمی توانستم جلوی فکرهای مشوشم را بگیرم.

کاش می توانستم کمی گریه کنم شاید فرجی می شد. افسوس، چشم‌هایم بنای ناسازگاری گذاشته بودند. گریه کردن هم یادم رفته بود.

خودم را بین جمعیت گم کردم، دوست و آشنا را که می‌دیدم احساس می‌کردم نگاه‌هایشان عوض شده، انگار می‌خواستند قربان صدقه‌ام بروند یا ترحم کنند. برای فرار از نگاه‌ها سرم را زیر انداختم و صلوات فرستادم.

صبح روز بیست و سوم بهم‌ن را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. پدرم همراه با یکی از بستگان نزدیکمان آمدند خانه و گفتند: بچه‌ها را آماده کن تا برویم خانه‌ی خودمان!

تا این حرف را زد مثل برق گرفته‌ها به خودم آمدم و گفتم: چرا؟ طوری شده؟

پدرم سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

دیگر چیزی نمی‌پرسیدم و زود بچه‌ها را لباس تمیز پوشاندم، خودم هم آماده شدم و راه افتادیم.

توی راه دلم طاقیت نیاورد و پرسیدم: آقا جان سید عبدالحمین طوری شده؟ زخمی شده؟ دلم نمی‌خواست غیر از زخمی شدن به چیز دیگری فکر کنم. چند بار خواستم پرسم شهید شده؟ اما زبانه را گاز گرفتم و صلوات فرستادم.

پدرم همچنان ساکت و سر به زیر بود.

به خانه رسیدیم، تا پایم را توی حیاط گذاشتم، سرها به طرف من چرخید، از نگاهها و چشم‌های پف کرده و قرمز فهمیدم باید اتفاق مهمی افتاده باشه، نمی‌دانستم از چه کسی باید سوال کنم تا راستش را بگویند، همه از من فرار می‌کردند تا سوالی نپرسه که مجبور شوند جواب سریالا بدهند. مثل همیشه مادرم پا پیش گذاشت و گفت: طوری نشده قربانت بشوم، دور سرت بگردم، نگران نباش، عبدالحسین زخمی شده آوردنش بندرعباس فقط همین.

مادرم خیلی سعی داشت خودش را آرام نشان دهد، اما چشم‌های قرمز و پف کرده‌اش چیز دیگری می‌گفت.

به محض اینکه این حرف را زد بی اختیار نشستم روی زمین و گفتم: یا حسین(ع)، یا زهرالاس).

خانه دور سرم می‌چرخید و نمی‌توانستم به راحتی نفس بکشم. همه را از پشت پرده‌ی اشک می‌دیدم.

سرانجام بغضی که از بیست و یکم بهمن توی گلویم مانده بود ترکید و اشک گونه‌هایم را خیس کرد، چند روز بود که می‌خواستم گریه کنم و نمی‌توانستم.

مادرم سرم را به دامن گرفت و پا به پای من‌های‌های‌های شروع کرد به گریه کردن و من دیگر چیزی نفهمیدم.

پنج روز از شهادت سید عبدالحسین می‌گذشت، او

بیست و یکم بهمن، ساعت دوازده ظهر در قافا به شهادت رسید. زمستان بود و باران می آمد، سیل، پل بین بندرعباس و میناب را خراب کرده بود و نمی شد سید عبدالحسین را آورد. ارتباط میناب با منطقه‌ی حسن لنگی و جلابی هم به کلی قطع شده بود. مسئولین سپاه می گفتند باید با بالگرد بیاوریمش، زمینی امکان ندارد، راه مسدود شده.

سرانجام با استناداری هرمزگان برای گرفتن بالگرد هماهنگی‌ها لازم را انجام دادند، بیست و هشتم بهمن اعلام کردند که او را می خواهند بیآورند. دل توی دلم نبود؛ دلم می خواست هر چه زودتر ببینمش، مثل همیشه خیلی خیلی حرف برای گفتن داشتم.

جمعیت زیادی برای تشییع آمده بود از بندرعباس، همه‌ی روستاهای میناب، رودان، رودخانه، بشاگرد و سیریک و...

باردار بودم و راه رفتن برایم قدری مشکل.

راه که می رفتم نفسم بند می آمد، زود عرق می کردم و خسته می شدم، چشمم سیاهی می رفت. اما دلم می خواست بروم تا به سید عبدالحسین برسم.

... شش سال با او زندگی کردم، اما جمع روزهایی که کنارم بود، بیشتر از دو سال نمی شد.

حالا مرد خاتمام آمده بود تا برای همیشه کنارم بماند. مرد گریز پایی که از صبح تا شب برای

انقلاب و اسلام می‌جوید و آرام و قرار نداشت.

برای دیدنش به سپاه رفتم، وقتی رسیدم، زانو زدم و به سختی نشستم، پرچم را که کنار زدم، صورت ماهش را دیدم، خوب نگاهش کردم، آرام و بی صدا به خواب رفته بود. یاد روضه‌ی مادرمان حضرت زهرا(س) افتادم و صورت نیلی اش. گوشه‌ی چادرم را به دندان گرفتم و آرام آرام گریه کردم، نمی‌خواستم هیچ کس صدای ضجه‌هایم را بشنود، یقین داشتم آقا سید هم راضی نیست که نامحرمی صدایم را بشنود. به همین خاطر بی صدا در خودم شکستم و مثل آوار فرو ریختم.

دل‌م نمی‌خواست بیدارش کنم. خسته بود، نداشت، یاد روزهایی افتادم که به مرخصی می‌آمد و با همه‌ی خستگی، خودش را سرحال نشان می‌داد تا من ناراحت نشوم.

اما حالا چه؟ آیا به من و غم سنگینی که روی دل‌م نشسته بود فکر می‌کرد؟

زبان دور دهان چرخاندم و لب‌های خشکی‌ام را تر کردم و شروع کردم به حرف زدن...

نمی‌دانم چه مدت حرف زدم، به خودم که آمدم زیر بغل‌هایم را گرفته بودند و کمک می‌کردند که بلند شوم.

رو کردم به پدر سید، عبدالحمین و با التماس گفتم:

بها! اجازه بده شب کنار سید عبدالحسین بمانم. باز هم حرف دارم

اگر نگذارید باید همیشه منتظرش بمانم و حرفهایم می‌ماند برای قیامت.

چون پا به ماه بودم و حالم هم خوب نبود قبول نکردند.

نخواستم پا فشاری کنم، مردم زیر باران اذیت می‌شدند. بچه‌هایم چشمشان به من بود، از روزی که دور و برمان شلوغ شد، طفلی‌ها ترسیده بودند.

فرزند بزرگم پنج سال و نیم داشت و هنوز مدرسه نمی‌رفت. او هم بی‌قرار پدرش بود. یاد روزهایی افتادم که سیدعبدالحسین موقع تولد بچه‌هایش حضور نداشت، یاد روزهایی افتادم که با گریه و نگرانی گذشت، یاد خیلی از روزها افتادم، روزهای تلخ بی‌او سپری شده و روزهای مختصر و کوتاه با او بودن. من و سید عبدالحسین روزهای پر فراز و نشیبی داشتیم. اما حالا او رفیق نیمه راه شده بود و دوباره مرا چشم انتظار می‌گذاشت، منی که با همه‌ی کمی‌ها و کاستی‌هایش ساخته و دم بر نیآورده بودم.

چگونه می‌توانستم خاک شدنش را تماشا کنم. نمی‌دانستم می‌توانم بی‌او دوام بیاورم یا نه؟

تابه خودم آمدم دیدم حجت الاسلام والمسلمین عباس عباسی^۱

^۱ از مبارزین جهاد قبل از انقلاب و ماندگرمی مجلس شورای اسلامی که در یادهم مهرورز سال ۱۳۸۱ به رحمت ایزدی بومست

دارد بر پیکر بی جان او نماز می خواند

اللهم انا لا نعلم منه الا خيرا وانت اعلم به
منها اللهم ان كان محسنا فزد في احسانه و...^۱

جبهه اخلاق سید عبدالحمین را تغییر داد، نگاهش
که می کردم لذت می بردم. جبهه از او عارف و زاهد
ساخته بود.

بعد از شهادتش، سید عبدالرضا حدیث قدسی نشانم داد
و گفت: مصداق بارزش سید عبدالحمین بود.

حدیث را خوب به خاطر دارم:

(من طلبنی وجدنی، و من وجدنی عرفنی، و
من عرفنی احببنی، و من احببنی عشقنی، و من
عشقنی عشقته، و من عشقته قتله و من قتله
فعلی دیته، و من علی دیته، فانا دیته.)^۲
سید عبدالرضا می گفت: قبل از هر عملیاتی وصیت
نامه می نوشتم، از کاروان شهدا که عقب می ماند،
می گفتم وصیت نامه ام بی اعتبار است تا عملیات
بعد که دوباره وصیت نامه ی جدید می نوشتم و

۱ (روای: سیده زهرا یکم مظلوم) (مهر خوبند)

۲ آن کس که مرا طلب کند می یابد، آن کس که مرا یافت، می خندد، آن کس که دوستم
داشت به من عشق می ورزد، آن کس که به من عشق ورزد من نیز به او عشق می ورزم. آن
کس که به او عشق ورزیدم کشته ام می شود و آن کس که کشته ام می شود، خون بهایش بر
من واجب است، و آن کس که خون بهایش بر من واجب است پس من خون خون بهایش
معلم

می گفت وصیت نامه‌ی قبلی اعتبار ندارد.

آخرین وصیت نامه‌اش را قبل از عملیات والفجر هشت نوشت.^۱ وقتی خبر شهادتش را شنیدم بسیار متاثر شدم، میناب یک پارچه عزا شد. شهر تکان خورد.

بیکرمطهرش را آورده بودند بندرعباس. اما سیل، پل را خراب کرده بود و داشت باران می‌آمد امکان این که زمینی بخواهیم بیاوریمش میناب نبود. با مشورت دوستان از استناداری تقاضای بالگرد کردیم، زود موافقت کردند. قرار شد برای انتقال شهید به میناب یک بالگرد فالکن در اختیارمان قرار دهند. تا مردم زیادی که برای تشییع آمده بودند اذیت نشوند.

مشکل سیل و مسدودی راه و خرابی پل را بیشتر وقتها که باران‌های شدید می‌آمد داشتیم.

گاهی بیست و چهار ساعت تمام راه میناب به بندرعباس بسته می‌شد.

تا به حال سابقه نداشت که شهیدی را با بالگرد به میناب بیاورند. این اتفاق فقط برای شهید سید عبدالحسین عمرانی پیش آمد.

سرانجام با هر مشقتی که بود بیکر شهید را آوردند^۲ میناب و بعد از برگزاری تشریفات مفصل به خاک سپردند.

۱ رازی: مودیه سادات عمرانی (خلاص شهید)

۲ رازی: صحت الاطام و المسلمین محمدهادی غفوری، امام جمعه‌ی دوران مبارزه‌ی میناب:

اتفاق‌های تلخ و شیرین قبل از انقلاب خیلی زود مسه‌ری شد، رژیم ستم شاهی با همه‌ی ادعایش نتوانست جلوی سیل و طوفان اعتراض‌های مردمی را بگیرد. انقلاب مردم مستضعف و بسی دفاع‌پروز شد و فصل جدیدی از تاریخ این کشور پیش رو بود.

سی و یکم شهریور پنجاه و نه، آزمایش و امتحان بزرگ دیگری شروع شد که مردم می‌بایست شرکت می‌کردند تا خالص‌ها و ناخالص‌ها خودشان را نشان دهند و شناخته شوند.

جنگ سایه‌ی شوم‌اش را روی سرخیلی از شهرهای جنوبی و غربی کشور پهن کرده بود، خوزستان در آتش زیادخواهی زورگویان فرعون صفت بعثی می‌سوخت و غرب هم مورد تأخت و تاز، آن از خدا بی‌خبر قرار گرفته بود.

مردم از تمام شهرهای کشور راهی مناطق جنگی جنوب و غرب می‌شدند تا جلوی متجاوز را بگیرند.

مردم ولایی میناب هم عزمشان را جزم کردند تا شانه به شانه‌ی دیگر شهرها از خاک میهن شان دفاع کنند.

سید عبدالحسین و برادرش سید عبدالرضا داوطلب شدند تا به جبهه بروند.

من و برادرم اسحق هم ثبت نام کردیم.^۱

^۱ لازم به ذکر است که برادر دیگر ما، شهریار رئیس‌معاونت ششم آبان ۱۳۵۷ و یک در روستای فخرآباد از توابع شهرستان میناب، درهنگم شهریور هشت و چهار در تهران به همدات رسیده است. او سرپلا ارتش بود.

سید عبدالحسین که با خیر شد گفت: آقای رئیسی‌ابه شما پیشنهاد آموزش و پرورش بشاگرد را داده‌اند، آنجا هم دست کمی از جبهه ندارد، از طرفی برادر شما اسحق عازم جبهه است، نیازی نیست هر دو نفرتان جبهه باشید!

برای اولین بار بود که می‌خواستم جوابی به سید بدهم که نتواند رد کند.

گفتم: ببین سید جان! مگر پیشنهاد آموزش و پرورش بشاگرد را به شما ندادند؟ چرا نپذیرفتی؟

مگر برادر شما، سید عبدالرضا، عازم جبهه نیست؟ پس شما چرا می‌روی؟ خب بمان بشاگرد خدمت کن، کمتر از جبهه که نیست!

ببین سید جان! وضع هر دوی ما شبیه هم است پس برای من نسخه نپیچ.

سید لبخندی زد و گفت: از دست تو آقای رئیسی! باشد تسلیم، شما بروی، حق با شماست.

از این که در برابر سید حرفی منطقی زدم بودم که نمی‌توانست بهانه بیاورد یا رد کند، از خوشحالی توی پوستم نمی‌گنجیدم.

جنگ این مهمان ناخوانده پای همه را به جبهه کشاند، هر روز تشییع شهیدی و هر روز اتفاق جدیدی.

جنگ بود و جنگ، باید می‌ایستادیم به هر صورتی که می‌شد.

سید عبدالحسین با برادرش شهریار (شهید) رفیق صمیمی بودند. هوایش را داشت، وقتی مرخصی می گرفت و به میناب می آمد می گفت:

اگر می توانی کتابهایی برای شهریار تهیه کن تا با خودم ببرم، او باید خودش را برای کنکور آماده کند.

حق با سید بود، بیشتر رزمنده ها توی جبهه که بودند درس شان را می خواندند، یا می آمدند شهرستان خودشان امتحان می دادند یا همان جا در مجتمع ایشاگران اهواز و یا جاهای دیگر.

با همه ی توجه و دلسوزی که سید نسبت به شهریار داشت اما ما نتوانستیم برایش کتابی بفرستیم، شهریار سرپاز ارتش شده بود و در مهران خدمت می کرد.

بیست و هفتم شهریور هزار و سیصد و شصت و چهار خیر شهادتش را آوردند.

ساعت یک و نیم یا دو نیمه شب بود که سید به فخرآباد آمد و خبرش را آورد.

آن شب سید پا به پای ما گریه کرد و نالید.

شهریار روز عاشورا به خاک سپرده شد.

آن روز سید با پای برهنه آمده بود. به احترام عاشورا و برای وداع با دوست گرمابه و گلستانش شهریار.

همراه یکی از دوستانم به نام احمد ذاکری به فوار رفتیم.

او موقع شهادت سید کنارش بود. از احمد پرسیدیم: منطقه‌ای که سید به شهادت رسیده کجاست؟

گفت: خوب می‌دانم، بیا تا برویم.

آتش دشمن زیاد بود، به زحمت مقداری جلو رفتیم. اما سنگینی آتش زمین گیرمان کرد، دیگر نتوانستیم قدم از قدم بر داریم. حسرت بوسه زدن بر خاکی که سید آنجا افلاکی شد بود بر دل‌مان ماند.^۱

سپاه درخواست نیاز کرده بود برای اعزام جبهه.

امام فرموده بودند: هر کس توانش را دارد و می‌تواند بیرون جبهه

سید عزمش را جزم کرده بود، برو، اما ما اصرار داشتیم بماند، اگر او می‌رفت، تکلیف پایگاهمان چه می‌شد؟

هر چه برایش صغری و کبری چیدیم بی فایده بود، حرف خودش را می‌زد، می‌گفت: باید بروم تکلیف است، امام دستور داده.

۱ نایب: محمد رئیس (همراه شهید)

وقتی دیدیم حریفش نمی‌شویم گفتیم: ما هم می‌آییم.

عبدالصمدی هم با من موافق بود.

فردا قضیه را با مسئول اداره در میان گذاشتم، قبول نکرد.

دلیل آوردم تا قانع بشود، اما او هم چنته‌اش از حرفهای دهن پر کن و اصطلاحات شیک خالی نبود.

هر چه می‌گفتم زود جوابی توی کاسه‌ام می‌گذاشت. ناامید نشدم، آنقدر زور زدم تا راضی‌اش کردم.

از خوشحالی توی پوسته نمی‌گنجیدم. می‌خواستم پرواز کنم.

به سیدعبدالحسین که گفتم برخلاف تصورم ذوق نکرد و گفت: شما نیایید.

چرا آقا سید! مگر ما دست و پا گیریم؟

لبخندی زد و گفت: نه منظورم این نبود، پایگاه نباید درش بسته باشد. بعد با آرامش حرف‌هایش را زد و متقاعدمان کرد.

فردای آن روز جلو پایگاه جمع شدیم تا بدرقه‌اش کنیم. بیشتر دوستان آمده بودند. سید می‌خواست با سپاهیان حضرت محمد(ص) برود.

از سیتد خواستیم برایمان حرف بزنند، قبول کرد و پشت تریبون رفت، صدایش را صاف کرد و گفت: مسئولین بی توجه به خونه شهدا نباشند و...

آن روز سیتد از معطلات اجتماعی برایمان حرف زد از انقلاب، جنگ و امام. حرف‌هایش که تمام شد با همه رو بوسی کرد و رفت.

مادر سیتد عبدالحمیدین، زنی مومنه و با تقوی بود، به دخترها و زن‌های محله قرآن درس می‌داد، من هم مرتب کلاس‌هایش را شرکت می‌کردم. مادرم با مادرش سلام و علیک داشت، خانواده‌هایمان هم دیگر را می‌شناختند.

یک روز مادرم مرا کناری کشید و گفت: برایت خواستگار آمده، تعجب کردم! وقتی گفت خانوادگی سیتد عمرانی‌ها پیش گذاشته اند تعجبم بیشتر شد، چون نه آملگی‌اش را داشتیم و نه تا آن روز به ازدواج فکر کرده بودم، خانوادگی سیتد عمرانی را می‌شناختم، بسیار مومن و پایبند به مسائل شرعی بودند. مادرش هم که معلم بود.

تعجبم کردم که چرا من؟

مگر من تنها شاگردش بودم؟ سیتد کاظمیه خانم چه چیزی در من دیده بود که می‌خواست بیاید خواستگاریم؟

دانشوره داشتیم، کمی هم ترس، که البته طبیبی به نظر می‌رسید.

شناخت دو خانواده از هم خوب بود اما برای شروع یک زندگی طولانی و سالم کافی نبود.

خانواده‌ام شروع کردند به تحقیق درباره‌ی سیدعبدالحسین، هرچه پرس و جو می‌کردند غیر از تعریف، تمجید و خوبی چیزی نمی‌شنیدند. از افراد خانه درباره‌ی شخصیت سید عبدالحسین حرف‌هایی می‌شنیدیم که از دانشوره و نگران‌ای‌ام کم می‌کرد.

با خودم می‌گفتم: اگر از لحاظ عقیدهای مانند هم باشیم و در یک خط فکری، چرا قبول نکنم؟

سرانجام یک شب با خانوادهاش آمدند و من و او با اجازه‌ی بزرگ ترها حرف‌هایمان را زدیم. شخصیت جالبی داشت، مودب، سر به زیر، خجالتی، آرام و کم حرف.

تابستان بود و فروردین، میناب در این فصل بهشتی بود دینگی، بوی گل‌های یاسمین ^۱ زیبای نخلستان‌ها را دو چندان کرده بود. خیلی

۱ در کوش مصلی به آن یاس مین می‌گویند، این گل خودش را روی زمین پهن می‌کند و برگ‌هایی متقابل و قابی شکل دارد. گل‌هایش دلوای یک جام چهار قسمی به شکل صلیب است.

این گل نام‌هایی دارد که از آن جمله می‌توان به: گل یاس، درخت یاس، گل لیلی، یاسون، گل‌هاشم، هیلان، سه‌لاط، مسن، یاس کدانی و شریعت اشاره کرد. این گل زیبا دارای رنگی سفید و بویی مطرب است. این گیاه به غیر از سه ماهی، بهمن و اسفند در تمام ماه‌های سال گل می‌دهد که بیشتر آن در فصل اردیبهشت، خرداد و تیر است.

زود بساط عقد را آماده و در مهر همان سال (هزار و سیصد و پنجاه و هشتم) ازدواج کردیم. ازدواجی ساده و کم خرج. مراسم در مسجد برگزار شد.

سید عبدالحسین خصوصیات اخلاقی و معنوی زیادی داشت.

هرچند ساعت که توی خانه بود به من کمک می‌کرد، لباس‌ها و ظرف‌ها را می‌شست، جارو می‌کرد. بیرون از خانه کارهای فراوانی به او سپرده می‌شد، او هم شب و روز وقت می‌گذاشت تا هم خدا راضی باشد و هم بنده‌ی خدا. کارهایی که به او واگذار می‌شد، به بهترین شکل انجام می‌داد.

نمی‌توانستی هیچ عیب و نقصی در کارهایش پیدا کنی، از بس منظم و دقیق بود. هر کس با او دم‌خورد می‌شد، از رفتار و کردارش درس می‌گرفت.

مهر هزار و سیصد و پنجاه و نه، اولین فرزندمان متولد شد، او شیرینی زندگی‌مان را بیشتر کرد. زینب سادات با آمدنش شادی و طراوت آورد.

مهریک سال بعد (هزار و سیصد و شصت) خدا آسیه سادات را به ما هدیه داد. معلم بودم و سرم‌شلوغ، به سختی به کارهایم می‌رسیدم. سید عبدالحسین هم جبهه بود، می‌گفت: وظیفه به دوشم است باید بروم. نمی‌توانم میناب بماتم.

مجبور شدم مرخصی یک ساله بدون حقوق بگیرم

تا به کارهایم برسیم.

بچه‌ها را بغل می‌گرفتم و به خانه‌ی مادرم می‌بردم تا کمک کند، تلبستان و زمستان کارم شده بود همین. مادر و پدرم با مهربانی و خوشرویی از بچه‌ها مراقبت می‌کردند. روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد تا این که سال هزار و سیصد و شصت و سه، آقا سید جعفر به دنیا آمد و دوسال بعدش (هزار و سیصد و شصت و پنج) فاطمه سادات، به جمع ما اضافه شد.

از چهار فرزند فقط تولد زینب سادات، عبدالعسین حضور داشت. تولد هیچ یک از بچه‌ها میناب نبود. فاطمه را که آستن بودم با او شرط کردم قبل از به دنیا آمدنش میناب باشد. اما فاطمه سادات فروردین سال شصت و پنج بعد متولد شد. (دو ماه بعد از شهادت پدرش)

مقدمه چینی می‌کرد تا رضایت بدهم برود جبهه، می‌صغری و کبری می‌چید، می‌گفت:

برای جبهه نیرو خواسته اند و... خودم را مشغول کارهای خانه کرده بودم تا حرف‌هایش را نشنوم ولی ول کن نبود؛ تند و تند حرف می‌زد تا دلم را به دست بیاورد. گاهی که نگاه نمی‌کرد، زیر چشمی می‌پایمیش، دلم برایش می‌سوخت، اما من هم حق و حقوقی داشتم. وقتی که جبهه بود با خودم می‌گفتم: صبر کن این دفعه که آمد حرف

دل‌م را می‌زنم، گل‌هایم را می‌کنم. خشن برخورد می‌کنم تا حساب کار دستش بیاید. اما وقتی بر می‌گشمت تا می‌دیدمش زیانم قفل می‌شد و هم‌هی حرف‌هایی که توی ذهنم بافته بودم رشته می‌شد و نمی‌توانستم لب باز کنم. خیلی دوستش داشتم، مظلوم بود و خوش برخورد، با ادب، دلسوز و مومن، مردمدار و خانواده‌دوست، صبور و متین؛ و چشم و دل پاک.

از روزی که پایش به جبهه باز شد، کمتر می‌دیدمش، یک روز خیلی جذبی از او پرسیدم: چرا همیشه شما باید بجنگید؟ دیگران تکلیفی ندارند؟

با روی باز و تبسم بر لب گفته:

اگر من بخواهم خانه بمانم و جبهه نروم، فکر می‌کنی جنگ تمام می‌شود؟

اگر بمانم آن دنیا جواب خدا را چه بدهم؟

اگر دیگران نمی‌روند به خودشان مربوط است. هر کس توی گور خودش می‌خوابد.

سخت در فکر و خیال بودم که صدایش رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

-با شما هستم، سیده زهرا می‌شنوی چه می‌گویم؟

انگار فهمیده بود ناراحت‌م و تمایلی به شنیدن حرف‌هایش ندارم.

با این حساب نخواستم دلش را بشکنم، از طرفی هم نمی توانستم حرف دلم را نزنم، برای همین گفتم: بله! گوشم با شماست، ساک شما که همیشه آماده است، بفرمایید، ولی صبر کن خانه‌ی خودمان آماده بشود بعد هر جا خواستی برو.

دروغ نگفته بودم، گوشم با او بود و دلم هزار جا به همه چیز فکر می‌کردم، به رسیدگی از بچه‌های قد و نیم قد، کارهای شخصی خودم، درس‌هایی که برای پدر و مادرم درست کرده بودم، دلتنگی‌ها، تنهایی‌هایم و آینده... بیشتر از همه نبودنش آزار می‌داد، همدم و هم صحبت می‌خواستم، هر وقت به کمکش احتیاج داشتم نبود.

دوباره صدایم زد، با دلخوری نگاهش کردم، نفس عمیقی کشید و ادامه داد: سیده زهرا! اگر صبر کنم تا خانه‌ی خودمان کارش تمام بشود که به عملیات‌ها نمی‌رسم، آن وقت جنگ تمام می‌شود!

صلاح ندیدم بیشتر از آن حرف بزنم و ناراحتش کنم، مثل همیشه توکل کردم به خدا و چیزی نگفتم.

برای این که خیالش را راحت کنم به زور لبخند کم رنگی زدم و گفتم: هر طور صلاح می‌دانی آقا سیدنا او هم که از حرف زدن خسته شده بود دیگر ادامه نداد.

زیر چشمی نگاهش می‌کردم، لباس‌هایش را جمع

می‌کرد و تروی ساک می‌گذاشتم. رضایت که دادم
ببرق خوشحالی را در چشم‌هایم دیدم.

غصه می‌خوردم که باز هم دارد می‌رود و سهم من
چشم انتظاری می‌شود و بس. دلم به حال خودم
می‌سروخت.

خیلی زود آماده‌ی رفتن شدم، او می‌خواست خودش
را به عملیات والفجر هشت برساند؛ عبدالجسین قرار
ملاقات با خدا داشت و من بی‌اطلاع از این که
خبری در راه است

در یکی از نامه‌هایش نوشته بود: این که به جبهه
بروم یا نروم دل بخواهی نیست؛ وظیفه‌ی شرعی
است.

بیشتر جاهایی که می‌رفت همراهی‌اش
می‌کردم، سید عبدالجسین دست مرا گرفت و به سمت
مسائل سیاسی و مذهبی کشاند، معلم بود و کارش
هدایت و ارشاد.

برای هر کاری برنامه ریزی می‌کردیم تا وقت مان
تلف نشود. به دیدن خانواده‌ی شهدا می‌رفتیم، به
همسایه‌ها سر می‌زدیم.

افکار بلند و اهداف خوبی داشت، برای پیشبرد اهدافش
برنامه و نقشه دقیق می‌کشید، آینده را می‌دید.

وقتی وارد عرصه‌ی تبلیغات شد، من کنارش نبودم اما از موقعی که کنارش ایستادم، مرا با خودش همراه کرد. سال هزار و سیصد و پنجاه و نه که شش ماه احتیاط‌مان را می‌گذراندیم چندین بار به جبهه رفت و در چند عملیات شرکت کرد. چون آموزش نظامی ندیده بودم نتوانستم دنبالش بروم، من برای گذراندن دوره‌ی آموزشی رفتم و او رفت تا خودش را برای عملیات خیبر برساند.

دوره‌ی آموزشی که به پایان رسید، بدون معطلی خودم را به او رساندم.

سیدعبدالحسین مهلت شش ماهش که تمام شد، رفت میناب، اما ده یا پانزده روز بعدش برگشت جبهه. مدت ماموریت من هنوز باقی بود و می‌بایست می‌ماندم. دو دفعه با او جبهه رفتم، سری اول پانزدهم به‌من سال هزار و سیصد و شصت و دو که او پیشقدم شد وزودتر ثبت نام کرد.

و سری دوم، سال هزار و سیصد و شصت و چهار.

من وارد تیپ المهدی (عج) لشکر ثارالله بودم، گاهی اتفاقی هم را می‌دیدیم، ولی توفیق شرکت در عملیاتی که با هم باشیم را نداشتیم.

بعد از شش ماه برگشتیم باو مرخصی چند روزه آمده بود میناب تا زود برگردد، اما آموزش و پرورش موافقت نمی‌کرد، با کلی بگو و مگو، مسئولیت دانش سرا را به او واگذار کردند.

سید عبدالحسین به فکر افتاد تا برای خودش جانشین انتخاب کند، وقتی دیدم فکرش خیلی مشغول است و این در و آن در می‌زند، پیشنهاد دادم تا مرا معرفی کند. قبول کرده بودم کمکش کنم. سال‌های هزار و سیصد و شصت و دو و هزار و سیصد و شصت و سه، کارهای زیادی در دانشسرا انجام داد. سال هزار و سیصد و شصت و چهار نتوانست با رئیس آموزش و پرورش کنار بیاید، آن‌ها اصرار می‌کردند که سرپرستی دانشسرا را بپذیرد ولی او نمی‌خواست از شغل معلمی دست بردارد.

می‌خواست در دبستان خدمت کند، آن هم دبستانی در روستایی دور و محروم.

آخرش هم حرف حرف او شد و دانشسرا را رها کرد اما من ماندم.

هجدهم آخر با کاروان کرلای اول رفتم جبهه، وقتی به اهواز رسیدیم مسئول لشکر همه را به صف کرد و بعد از کلی حرف و حدیث گفت:

افراد ایثارگر که از مرگ هراسی ندارند بیایند جلو.

مثل همیشه من درجا زدم و او پیشنهاد شدناز صف بیرون رفت و وارد دسته‌ی ایثارگران شد.

بدون این که بخواهم اشکم جاری شد. روحی از مقاومت و ایثارگری داشتم.

بعد از مراسم او را گوشه‌ای کشیدم و گفتم: چرا از

صف بیرون آمدی؟

اگر اتفاقی برایت بیفتد، پدر و مادر چه کنند؟ می‌دانی چه بر سرشان می‌آید؟ او با حرف‌های منطقی‌اش دلداری‌ام داد، آرام که شدم، وصیت نامه‌اش را خواند.

من هم وصیت نامه‌ام را برایش خواندم. یک نسخه از وصیت نامه‌اش را به معاون لشکر داد و یکی هم به من.

بعد از چند روز ما را بردند اروند کنار، تا روز عملیات نیدامش.

شب عملیات خیلی اتفاقی دیدمش، از خوش‌حالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. گردان او گردان خط شکن بود.

همان اول عملیات من دستم مجروح شد، سیدعبدالحسین را که سالم دیدم، خدا را شکر کردم، با سلام و خداحافظی کوتاهی از هم رد شدیم، و به عقب برگشتم.

بعد از ظهر از هم سنگرش سرانگش را گرفتم، خبر شهادتش را که داد، زانوهایم شل شد و بی اختیار نشستم. گریه به دادم رسید وهای‌های‌های صدایم را رها کردم تا نفسم بند نیاید. به خودم که آمدم دیدم دورم شلوغ شده ولی کاری از دست هیچ کس بر نمی‌آمد، من بودم و یک داغ سنگین و کمتری شکسته، اگر نبود روضه‌ی سقایی کربلا نمی‌دانستم چطور با داغ برادر کنار بیایم.

خورشید داشت غروب می کرد و من در فکر این که چگونه و با چه دلی به میناب برگردم؟

چگونه خبر آسمانی شدن سید عبدالحمین را به خانوادهام برسانم؟

اولین دفعه با راهیان کربلای اول به جبهه اعزام شدم. بیست روز با سیدعبدالحمین عمرانی بودم.

سیدعبدالحمین، قبل از این هم بارها به جبهه آمده بود.

روزی که دیدمش بعد از سلام و علیک و حال و احوال کردن، سر حرف را باز کرد و گفت: حاج آقا! شما برگردید میناب، آنجا به شما بیشتر نیاز است.

حق با او بود، مسئولیتها و گرفتاریها اجازه می ماندن بیش از این را نمی داد. روزی که می خواستم برگردم میناب رفتم دیدمش، با خودم گفتم: یک بار دیگر حرفهایم را میزنم شاید افاقه کرد و با من برگشت.

گفتم: شما هم برگرد، شکر خدا نیرو به اندازهی کافی هست، شما معلمی دلسوز و متعهد هستی به وجود شما هم نیاز ضروری هست.

قبول دارم که اینجا هم وجود شما لازم است اما

در سنگر کلاس مبارزه با شرک، کفر، نفاق، الحاد، جهل و نادانی ضرورتش بیشتر و نیازش ضروری تر است. من با مسئول شما صحبت می‌کنم، شما هم اگر موافقت بروید.

به خدا من هم دوست دارم بمانم ولی اجازه‌ام دست خودم نیست.

سید لیخندی زد و گفت: نه، حاجی! من می‌مانم. ان شاء الله خدا کمکمان می‌کند تا با دست ما راه کربلا باز شود.

حاجی اینجا غوغای دیگری دارد و هوای دیگری. پای بند اینجا شده‌ام نه از جهت محیط، نه، نیرویی مرا محکم نگه داشته.

من اینجا شهید می‌شوم!

هدف سید دفاع از اسلام بوده، تشییع او هم بسیار باشکوه برگزار شد.

بی شک او در پیشگاه مقدس خدا و اهل بیت عصمت و طهارت (ع) آبرو دارد.

خوش به حالش که راهی را برگزید و چیزی را انتخاب کرده که زینده‌ی او بود. در بستر مردن با تصادف و یا مرگ طبیعی و ناگهانی برای چنین افرادی زینده نبود.

زیبهنده او شهادتی آگاهانه بود.^۱

از سال هزار و سیصد و پنجاه و شش رفاقت ما شروع شد، در بخش اعلامیه و تکثیر نوار فعالیت می کردیم، جلسه می گذاشتیم، بوستر و عکس امام می بردیم روستاها.

در دو ماموریت با هم بودیم، در یکی از ماموریتها او در جناح دیگری بود، گاهی پیاده راه می افتاد تا به ما سر بزند، دب حردان مستقر بودیم، توی سنگر استراحتگاه نماز می خواندیم، نماز خانه نداشتیم، بیشتر وقتها نمازمان را نشسته می خواندیم چون سقف سنگر کوتاه و جا کمی تنگ بود.

یک روز که سید عبدالحسین به دینمان آمد متوجه این موضوع شد. همان وقت پیشنهاد داد تا مسجد یا نمازخانه ای درست کنیم.

حرفش بی راه نبود، اما باران روز قبل باعث شده بود تا آب زیادی توی دشت جمع شود. تدارکات هم به ما نمی رسید.

سید عبدالحسین پایش را توی یک کفش کرد که باید نمازخانه بسازیم.

صبح زود بچه ها صبحانه نخورده دوره اش کردند، سید با چوب باریکی که توی دست گرفته بود روی زمین خیس خط هایی کشید، طول و عرض نمازخانه را که

۱. نایب صفت الامام و المسلمین طالب

مشخص کرد دست به کار شد. بیل را برداشت و افتاد به جان زمین.

همین طور که داشت خاک ها را این طرف و آن طرف می ریخت رو کرد به من و گفت:

آقا موسی، زبونت بی کار نیاشه برادر، اذان بگو، داریم نمازخانه می سازیم.

من هم چشمی گفتم و شروع کردم به اذان گفتن، الله اکبر، الله اکبر...

سید دو متری رفته بود پایین که اذان را تمام کردم.

ایستاد و دست به کمر گرفت، سرش را سمت آسمان کرد و نفس عمیقی کشید.

دل به دریا زدم و پرسیدم: خب سید جان! حالا سقش را با چه بپوشانیم؟

او هم فوری گفت: الوارا

با تعجب گفتم: الوار از کجا؟

لبخندی زد و گفت:

کمی آن طرف تر پر است از الوارهای زیر ریل راه آهن، دشمن ریل را خراب کرده ما می توانیم از همان الوارها استفاده کنیم.

چینی به ابروهایم انداختم و خیلی جدی گفتم:

سپید جان، آن الوارها را نمی‌شود با نیروی انسانی
جما به جما کرد، خیلی سنگین است. رفتی قطرشان را
دیدي؟

تازه زمین پر از آب است، اگر هم آبی نبود لغزنده
بودن زمین اجازه نمی‌داد الوار بیاوریم.

حرف‌هایم را شنید، بیل را روی زمین انداخت و رفت
سمت الوارها، چند نفری هم دنبالش رفتند.

مانده بودم چطور می‌خواهد الوارها را بیاورد؟

چرخ‌های لودر پشت خاکریز گودال درست کرده
و آب سرتا سر خاک ریز را گرفته بود. عمقش تا کمر
می‌رسید.

بعضی جاها به بالا تنه هم می‌رسید.

داشتم نگاهشان می‌کردم که می‌خواهند یا این
وضعیت چه کنند که دیدم لباس‌هایشان را در آوردند
و زدند به آب سرد.

هوا سرد بود و سوز داشت؛ سپید و بچه‌ها دانه
الوارها را می‌گرفتند و می‌کشیدند توی آب؛ تا آخرین
الوار را انداختند توی آب.

آب هم کمک‌شان می‌داد و الوارهای شناور را می‌آورد
سمت نمازخانه. بعضی از الوارها را چند نفری می
گرفتند و به زحمت و سختی جامه‌جما می‌کردند تا
این‌که کم‌کم سقف نمازخانه را گرفتند و رویش

هم مشمایی کشیدند و خاک ریختند تا محکم شود.

آنجا بود که یاد حرف قدیمی‌ها افتادم که می‌گفتند:
دست کار می‌کند ولی چشم می‌ترسد.

سید پشت کار خوبی داشت، آدم گرمی بود، اگر دست به
کاری می‌زد تا تماشای نمی‌کرد آرام نمی‌نشست.^۱

وجودش در جنگ قوت قلب بود، در سخت‌ترین
شرایط لبخند می‌زد. به رزمنده‌ها روحیه می‌داد
می‌گفت: اراده بر سلاح حاکم است، این حرف‌ها
سبب می‌شد تا همه دل زنده شوند. مانند پروانه
دورش می‌گشتند. این که باشد یا نباشد خیلی مهم
بود.

یک شب در خانه را زدند، تعجب کردم این وقت
شب که در می‌زند؟ چه کار دارد؟

با عجله رفتم و در را باز کردم، آشنا بود. تا مرا در
چهار چوب در دید سلام و علیکی کرد و گفت:

عکس سید عبدالحسین را می‌خواهم.

^۱ این خاطره را آقای باقر نوری زاده معرزم و دوست شهید نیز نقل نموده و در ساخت مزار
خانه همکاری کرده است.

جواب سلامش را دادم و گفتم: بنده‌ی خدا! این وقت شب‌ها مگر فردا روز خدا نیست؟ چرا از خانوادهاش نگرفتی؟

دیدم خیلی بهم ریخته و ناراحت است. جواب سوال‌هایم را نداد و پرسید: داری یا نه؟

گفتم: بله دارم صبر کن الان می‌آورم.

تا خواستم بروم گفتم: بی زحمت سه در چهار باشه!

شک کردم، نگاه پرسش‌گرانه‌ی انداختم و گفتم: چرا سه در چهار؟

نگاهش را دزدید، سرش را پایین انداخت و گفت:

نزدیکش شدم و دست روی شانهاش گذاختم و گفتم: نه، قضیه چیه، بگو چه شده؟

تا این حرف را زدم بغش ترکید و زن زیر گریه.

شصتم خبر دار شد چه مصیبتی سرمان آمده، نشستیم روی زمین و همراهش گریه کردم. پنج یا شش روزی می شد که در منطقه‌ی حساس و مهم دب حردان مستقر بودیم، شرایط سخت و نبودن امکانات ابتدایی مثل حمام، کمبود مواد غذایی و... آزارمان می داد. یک روز تصمیم گرفتیم به اهواز بروم تا حمام کنیم، موسی ذاکری و سمید مظلوم وقتی فهمیدند چه قصدی دارم از من خواستند تا همراهیم

کنند، آن‌ها هم دلشان برای حمام کردن لک زده بود. وسایلمان را جمع کردیم و توی ساک ریختیم و راه افتادیم. به بازار که رسیدیم، ناگهان دیدم سریازی موسی را از پشت گرفت، نمی شناختمش، موسی برگشت، او را که دید با خوشحالی در آغوشش کشید و بوسیدش، سعید مظلوم هم همین کار را کرد و من هم به رسم ادب روبروسی کردم و سلام و علیکی.

سریاز، بعد از حال و احوال کردن رو به من - که داشتیم با تعجب نگاهش می‌کردم - گفت: سید عبدالحمیدین عمرانی هستیم، سریاز منقضی پنجاه و شش، ما را برای احتیاط خواسته اند. مدتم تمام شده و می‌خواهم برگردم میناب.

سید با همان لحن آرام و دانش‌پین پرسید: شما کجائید؟

تیمی کردم و گفتم: دب حردان.

تا این حرف را زدم، سید با خوشحالی گفت: چه خوب، من می‌ایم پیش شما.

گفتم: شما مدت خدمتان تمام شده، تکلیفشان را انجام داده اید، دوران احتیاط هم سپری شده، چرا می‌خواهید بمانید؟ بروید میناب بهتر است. آب و هوایی عوض می‌کنید و اگر خواستید بر می‌گردید. سید خیلی جدی گفت: نه می‌ایم.

کارمان که در اهواز تمام شد، برگشتیم دب حردان. باید برای سید پرونده می‌ساختیم و کارت و پلاک می‌گرفتیم برای همین به تیمپ بیت المقدس رفتیم

و کارهایی که لازم بود را انجام دادیم.

خیلی زود سید وارد گروهان ما شد.

فرمانده‌ی ما حسین اسکندری، بچه‌ی اهواز بود ، خون گرم مثل همه‌ی جنوبی‌ها.

حسین، سید را بدون هیچ حرفی پذیرفت، اودر دسته‌ی ما سازماندهی شد، سید عبدالحسین سابقه‌ی جبهه داشت و با تجربه بود ولی ما اولین بارمان بود که به جبهه می‌آمدیم.

دب حردان که بودیم ، سید، جنم و استعداد خودش را نشان داد. اخلاص او در همه‌ی کارها و برنامه‌ها زیبا نزد نیروها بود. هیچ گاه نماز شبش ترک نمی‌شد، هر کس هر کار و هر مشکلی که داشت چه کاری و چه خانوادگی به او مراجعه می‌کرد، ستون محکم و پناهگاه امنی برای نیروهای کم سن و سال بود.

خوب به خاطر دارم ، غلام عباس آتش دهقان^۲ ، چهارده یا پانزده سال بیشتر نداشت، خیلی به سید وابسته شده بود. سید هم خیلی هوایش را داشت، غلام عباس مادر نداشت و از طرفی فرزند کوچک خانه به حساب می‌آمد، برای همین خیلی عاطفی و زودرنج بود. او برای هر کاری با سید مشورت می‌کرد و گوش به فرمانش بود. حرف‌های سید را بدون چون و چرا گوش می‌داد و عمل می‌کرد. بسیجی

۱ لو در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید.

۲ متولد یکم مرداد ۱۳۴۴ در شهرستان بندرعباس، دوم خرداد ۱۳۶۱ با سمت فرمانده گروه

در خرمشهر بر اثر اصابت ترکش به دست‌ها ، سینه و قطع سر شهید شد.وزار او در کنار شهدای زادگمش واقع است.

های چهارده و پانزده ساله دورش جمع می شدند و سید برایشان حرف می زد، نصیحتشان می کرد و دلداریشان می داد.

سید، سه یا چهار سال از ما بزرگتر بود و حرف هایش خریدار داشت. معلم بودنش هم بی تاثیر نبود. خوب حرف می زد و شیرین، بیشتر وقت ها دور و برش شلوغ بود. بین نیروها چند نفر از لحاظ سنی از بقیه بزرگتر بودند، مانند: عیسی بهرامی سعادت آبادی^۱، نجات خوانند^۲، ابراهیم بشکردی زاده^۳، حاج محمد حقیری^۴ و غلام عباس سبزی زاده^۵. اما در منطقه ی دب حرردان^۶ فقط سید عبدالحسین عصرانی از ما بزرگتر بود. بقیه دوستان جای دیگری بودند. بین نیروهای دیگر و در منطقه ای غیر از دب حرردان، ما

۱ متولدیم در ۱۳۳۲ در آبادان، او در ششم خرداد ۱۳۶۵ با سمت معاون فرمانده گردان در فلو عراق بر اثر اصابت ترکش به سر شهید شد. مزار او در گلزار شهدای بندرعباس واقع است.

۲ متولد سوم دی ۱۳۳۸ در روستای بیژن آباد شهرستان کهگیلویه او در بیستم دی ۱۳۶۵ به عنوان هواس در شلمبه بر اثر اصابت ترکش به کمر، شهید شد. مزارش در گلزار شهدای بندر لنگه قرار دارد.

۳ متولد دوازدهم آذر ۱۳۱۲ در شهرستان بندر لنگه او در میزدهم اسفند ۱۳۶۵ در شلمبه به شهادت رسید - پیکرش مدت ها در منطقه برجا ماند تا این که در سال ۱۳۷۴ پس از تفحص در گلزار شهدای حضرت زینب(س) زادگاهش به خاک سپرده شد.

۴ متولد، یکم خرداد ۱۳۰۵ در روستای بیکه تابعه ی شهرستان رودان. او در چهاردهم اسفند سال ۱۳۶۵ در شلمبه به شهادت رسید. پیکرش مدت ها در منطقه باقی ماند، تا این که در سال ۱۳۷۴ پس از تفحص در روستای خورآباد از توابع شهرستان زادگاهش به خاک سپرده شد.

۵ متولد، یکم آبان ۱۳۰۸ در بخش فین از توابع شهرستان بندرعباس، او در دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ در خرمشهر بر اثر اصابت ترکش شماره به سر شهید شد. مزار او در گلزار شهدای زادگاهش واقع است.

شصت و چهار نفر بندرعباسی بودیم.
شرایط سخت دُبِ حردان خیلی از نیروها را دلسرد می کرد، امکانات ابتدایی هم وجود نداشت، سید باتجربه و جا افتاده بوده به نیروها روحیه می داد، می گفت: این اتفاق ها تازگی نداره، چیز جدیدی نیست، سرباز که بودم از این دست مسائل زیاد پیش می آمد. شرایط سخت انسان را مرد تربیت می کندهم که می دیدیم یک سرباز چنین روحیه ای دارد دلگرم می شدیم و برای کارهای سخت داوطلب. سال شصت، در مراسمی یک بالگرد نظامی در بندرعباس زمین خورد و خلبان و کمک خلبانش شهید شدند. خانواده هایمان از بس نگران حالمان بودند مرتب زنگ می زدند و جویای احوالمان می شدند این میان سید بود که به نیروهای کم سن و سال روحیه و دلداری می داد، نمی گذاشت نیروها احساس غربت و دلتنگی کنند.

سید عبدالحمین عمرانی ، بیشتر پاس بخش می شد، چون تجربه ی کافی داشت. شیف اول را خودش می ایستاد، از ساعت شش بعد از ظهر تا دوازده شب. بعد از تحویل دادن پست می رفت گوشه ای دنج و خلوت، برای خودسازی و مناجات و این قبیل کارها. با این که خسته بود گاهی جای نفر بعدی هم پاس بخش می شد تا او استراحت کند. سید به بچه هایی که لباس گرم نداشتند لباس می داد؛ خودش لباس نظامی داشت.

به خاطر دیر آمدن اورکت به او نرسیده بود، با پلیور

نه چنددان گرم و ضخیم در آن سوز و سرما به بچه
ها سر می زد و جایشان نگهبانی می داد.

سید، سال شصت به جمع ما وارد شد، همان موقع
به موسی ذاکری گفتم: آقا سید آخرش آسمانی می
شود او اهل زمین نیست.
در هوای سرد و استخوان سوز دب حردان که آب وضو
سریع روی دست و صورت یخ می زد او از سنگر تا
منبع آب می رفت و با آرامش وضو می گرفت و با
همان پلیور نه چنددان ضخیم برمی گشت و نماز شب
می خواند، اما وقتی ما برای وضو گرفتن می رفتیم با
چه زحمتی بر می گشتیم، اورکت را روی سرمان می
انداختیم و می دویدیم تا کمتر سرما اذیتمان کند.
چقدر می لرزیدیم، دندان هایمان از بس به هم می
خورد می خواست بشکند، سوز سرما نفس مان را بند
می آورد، به سنگر که می رسیدیم خودمان را لوله
می کردیم زیر پتو تا گرم بشویم.

بسیجی بودم و باید تسویه می کردم مثل خیلی ها.
بعد از سه ماه باید از دب حردان می رفتم، دلم نمی
آمد، اما شرایط طاقوت فرسای آنجا غیر قابل تحمل بود،
باید از نماز خانه ای که به پیش نهاد سید عبدالحمین با
زحمت ساخته بودیم دل می کردم، آخ که چقدر الوارهای
سنگین را با کمک و همت بلند بچه ها با سختی به
دوش کشیده بودیم، توی آب و مسافتی هم (نزدیک به
سیصد متر) روی زمینی پر از گل و لای.

تسویه که کردم از دهب حردان به بندر عباس رفتم. یادم هست بعضی دوستان مانند: غلام عباس آتش دهقان، موسی ذاکری، اصغر حاجی زاده و محمد رستمی تسویه حساب نکردند، به ما هم چیزی نگفتند و به بندر عباس رفتند.

که نکردم. تا دوازده و یک شب، همه جا را سر می زدم اما نبود که نبود بندر دیدمشان، مرخصیشان تمام شده بود، گفتم: صبر کنید با هم برویم، گفتند: نمی توانیم، مرخصی گرفته بودیم الان هم ماموریم به رفتن، باید زود به خوزستان برویم. آن ها رفتند و من قصد کردم سری به تراب جم بزنم. تراب جم از من خواست پیک گردان بشوم، خجالت می کشیدم حرفش را رد کنم. با اکراه پذیرفتم. آقای جم می گفت: آقا باقر، یک هفته بندر باش یک هفته اهواز، سه ماه زحمت پیک شدن را به عهده بگیر، نامه ها و وسایل نیروها را به دستشان برسان.

به اهواز که می رسیدم اگر عملیاتی بود شرکت می کردم، خط پدافندی هم می رفتم.

خانواده ی رزمنده ها نامه ها یا وسایل امانتی را می آوردند سه راه پلنگ صورتی و تحویل تعاون می دادند. ساختمانی دو طبقه، یک قسمت پذیرش بود و یک قسمت تعاون من مامور بودم نامه ها را از تعاون تحویل بگیرم و ببرم منطقه و به دست صاحبش برسانم.

یکی از نامه ها، نامه ی سید عبدالحمین بود که باید به دستش می رساندم.

صاحب بعضی نامه ها به آسانی پیدا نمی شد، هیچ وقت یادم نمی رون که بیست و دو روز دنبال امیر کسوت همه جا گشتم تا نامه و وسایلیش را تحویل بدهم اما پیدایش نکردم.

گاهی پشیمان می شدم که چرا پیشنهاد آقای جم را قبول کرده ام. من عاشق جنگ کردن بودم نه نامه بردن.

برای بردن نامه ها، موتور مینی هشتاد دستم بود، عقب موتور، تختی چوبی شبیه برانکارد بسته بودم تا اگر مجروحی نیاز به کمک داشت او را با خون می بردم.

از اهواز تا اندیمشک حدود صد و بیست کیلومتر بود، این مسیر را با موتور می رفتم تا نامه ی بچه ها را به دو کوهه ببرم.

شوش، سید جابر، تنگه ی جزابه و... خیلی جاهای دیگر هم می رفتم.

یک روز که به شهرک نبرد رسیدم، بنزین تمام شد، مانده بودم چه کنم؟

آن روزها بنزین کوپنی و سهمیه بندی بوده به سختی بنزین گیر می آمد.

مجبور شدم بیست کیلومتر پیاده جاده را بگذریم تا بنزین پیدا کنیم. بنزین که جور شد برگشتم و موتور را راه انداختم و کارم را ادامه دادم.

سه ماه با مشکلات کوچک و بزرگ سپری شد، وقتی به بندر برگشتم به تراب جم گفتم: حاجی دیگر نمی توانم، این کار کار من نیست، من مرد جنگم. خندید و چیزی نگفت.

اول راهنمایی بودم که جنگ شروع شد. اصرار می کردم مرا هم با خودش به جبهه ببرد.
پسر بزرگ خانه بودم اما چون پدرم جبهه بود مادرم اجازه نمی داد.
می گفتم: پدرت که برگشت تو برو. موضوع را که به سید گفتم، لبخند زد و گفت: به حرف مادر گوش کن.

سید می خواست با خیلی از دانشجوها به جبهه بروم می گفتم: این بار آخر است که می روم، معنای حرفش را نفهمیدم، فکر کردم شاید دیگر نمی خواهد برود، خسته شده و می خواهد به کار معلمی اش ادامه بدهد.

از خودش که پرسیدم گفت: شاید دیگر برنگردم، بعد از من به خانام سر بزن، اما من باز هم معنای حرفش را نفهمیدم.

روز جمعه بود که خبر شهادتش را امام جمعه‌ی میناب حاج آقای طالب اعلام کرد، با صدایی لرزان و بغض آلود گفتم:
با شهادت سید عبدالحمین عمرانی دست راستم قطع شد.

با شنیدن این خبر دیگر نتوانستم در مسجد بمانم، دلم آشوب شده بود، انگار توی سرم سنج و دمدم می زدند.

با زحمت خودم را به خانه رساندم، آن‌ها هم باخبر شده بودند چه اتفاقی افتاده. خانه بهم ریخته بود. همه ناراحت زائوی غم بغل گرفته گوشه‌ای نشسته بودند.

مادرم سید را مثل بچه‌های خودش دوست داشت، هیچ وقت او را اینقدر آندوه‌گین ندیده بودم. در زندگی رفتار دو نفر روی من تاثیر گذاشت، اولین نفر امام بود و دیگری سید عبدالحسین عمرانی. شهادت او زندگی مرا از هم پاشاند. نشاط و شادی از خانه‌ی ما رفت. حس می‌کردم زندگی‌مان مختل شده.

امام هم که به جمع ملکوئییان پیوست خانه‌ی ما چهل روز عزا و گریه بود.

کلاس دوم راهنمایی بودم و شاگرد اول، از بس نمره‌های خوب بود معلم‌ها دوستم داشتند.

سید که شهید شد وضع فرق کرد، کارم شده بود گریه و گریه، از خواب و خوراک افتاده بودم. کسی حال‌م را درک نمی‌کرد.

دیگر میلی به درس نداشتم. معلم که درس می‌داد فقط لب‌هایش را می‌دیدم که باز و بسته می‌شود، انگار کرده بودم، چیزی نمی‌شنیدم. دوست نداشتم بشنوم. جواسم پرت پرت بود. در ذهنم خاطرات با سید بودن را مرور می‌کردم، خاطرات پایگه بسیج، کمک نیمه شب به فقرا و نیازمندان، بخش اعلامیه و...

چه زود تمام شد روزهای بی بازگشت. آن سال‌ها ما از روستا به میناب آمده بودیم، وضع مالی خوبی نداشتم، پدرم دام‌ها و زمین کشاورزی را فروخت تا بتواند در میناب خانه‌ای برایمان دست و پا کند. با سید که آشنا شدم، مرتب به خانه مان می‌آمد، کمک‌مان می‌کرد. نمی‌گذاشت پدرم طعم تلخ نداری

را بهچشد. طوری کمک می‌کرد که شرم‌منده نشویم. کرامت انسان‌ها برایش مهم بود.

یک روز یکی از معلم‌ها مرا با خودش به دختر مدرسه برد تا از زیر زیانم بکشد چه اتفاقی افتاده؟^۲

هر چه سوال پرسیدم نه پس ندادم. لام تا کام حرف ن‌زدم. آنقدر سستد برایم با ارزش بود و مقدس که نمی‌خواستم غمش را با کسی تقسیم کنم.

بعضی از بچه‌ها که علتش را می‌دانستند به زخمم نمک می‌پاشیدند و مسخره‌ام می‌کردند. تصمیم گرفتم مدرسه بروم و نرفتم.

سال دوم راهنمایی بودم که رفتم جبهه، هوای میناب بدون سستد خفه کننده و غیر قابل تحمل بود. غم از دست دادنش داشت ذره ذره جانم را می‌گرفت.

وقتی به مدرسه گفتم می‌خواهم به جبهه بروم چیزی نگفت، مانند دفعه‌ی قبل بهانه تراشی نکرد، حالم را درک می‌کرد می‌دانست روی پا بند نیستم، با این که پدرم جبهه بود اجازه داد بروم.

مادرم می‌گفت: برو پسر! شاید به این بهانه پدرت را هم پینا کردی.

مادرم که رضایت داد خیلی زود اقدام کردم و به جبهه اعزام شدم.^۱

شش ماه آموزش غواصی طول کشید، گردان ۴۲۲ بودیم.
در استخر شهرداری بندرعباس، اسکله‌ی بلنر و سدّ
استقلال میناب دوره دیدیم، تمرین می‌کردیم.
دوره که با موفقیت تمام شد با سید عبدالحسین
رفتیم بهمنشیر و از آنجا رفتیم سدّ نز. یک ماه قبل
از هر عملیاتی خودش را به منطقه و جمع رزمندگان
هرمزان می‌رساند.

گاهی مسئول دسته یا تیم می‌شد. بیشتر مسئولیت
دسته‌ها را می‌پذیرفت.

هر جا می‌بریدیم و کم می‌آوردیم می‌رفتیم پیش سید. با
بیانی شیرین و خواندن حدیث و روایت به بچه‌ها روحیه
می‌داد. نماز شبش ترک نمی‌شد. قبل از هر عملیاتی وصیت
نامه می‌نوشت، منتظر شهادت بود.

رزمنده‌ها می‌خواستند از کارهایش سر در بیاورند اما
موفق نمی‌شدند چون سید اهل مناجات شبانه بود.
تا پیش از عملیات والفجر هشت مرتب آموزش
غواصی می‌دیدیم.

قبل از شروع عملیات از گروه ما جدا شد و من دیگر
ندیدمش، عملیات با موفقیت به پایان رسید، منطقه‌ی فاو به
دست رزمندگان افتاد. عبدالحسین در فاو ماند تا خط تثبیت
شود. بعدها از دوستان شنیدم که او در درگیری مستقیم با
بعثی‌ها و اصابت گلوله به پیشانی به شهادت رسید. آمریکایی‌ها
از جزیره‌ی بویان آمده بودند فاو برای کمک به بعثی‌ها.

اگر آمریکایی‌ها به فریادشان نمی‌رسیدند نمی‌توانستند فاو
را پس بگیرند!

از بلندگوی مسجد محل صدای حاج صادق آهنگران به گوشم رسیدای لشکر صاحب زمان (عج) آماده باش آماده باش، بهر نبردی بی امان آماده باش آماده باش.

نوحهای دلنشین که دل آدم را از زمین می کند و به آسمانها می برد. سال هزار و سیصد و شصت و چهار، آن موقع در مدرسه‌ی شهید رجایی درس می خواندم. دلم هوایی شد و رفتم سپاه تا برای اعزام اقدام کنم.

شناسنامه‌ام را که به مسئول اعزام دادم، نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت: معذوریم از اعزام شما؟ خواستم دلیلش را بپرسم که خودش زودتر پیش دستی کرد و گفت: سن شما پایین است. شرایط اعزام را ندارید. شروع کردم به التماس، اما هیچ فایده‌ای نداشت. می دانستم بی جهت دست و پا می زنم ولی دلم می گفت: حالا التماس کن شاید دلش نرم شد، شاید زیر سیلی ردت کرد رفتی و... اما نه، طرف سخت پایبند به قانون، تبصره و ماده بود.

وقتی دیدم بی فایده است، سرم را زیر انداختم و دست از پا درازتر برگشتم.

هنوز از سپاه دور نشده بودم که فکری به ذهنم رسید، صدایی توی سرم می پیچید و می گفت: دور از

چشم مسئولین اعزام برو سوار اتوبوس شو.
نمی دانستم چه کار دارم می کنم. دلم را قرص کردم
و به طرف اتوبوس های اعزام پا تند کردم. به اولین
اتوبوس که رسیدم، پا توی رکاب گذاشتم و با عجله
رفتم بالا. روی یکی از صندلی ها نشستم و سرم را
توی یقیه ی پیراهنم فرو بردم تا شناسایی نشوم.
چهارده نفری توی اتوبوس بودند. دلم داشت از توی
سینه کنده می شد. دعا می کردم هر چه زودتر
اتوبوس راه بیفتد.

نزدیک بود از ترس مکنه کنم. عرق کرده بودم و
دلشوره داشت جانم را می گرفت.

چشم هایم را بستم و خودم را به خواب زدم.
عاقبت بعد از چند دقیقه ای، اتوبوس آرام حرکت کرد.
باورم نمی شد موفق شده باشم. انگار اتوبوسی که
سوار شده بودم، آمارش را گرفته بودند و از اقبال و
بخت خوب من مسئولی بالا نیامد تا مرا بشناسد.
خدا را شکر کردم و دل به جاده سپردم تا مرا به
سرزمین نور برود.

عاقبت جاده های پر پیچ و خم، لجاجت را کنار
گذاشتند و اتوبوس را به اهواز رساندند.

سید عبدالرضا عمرانای، برادر سید عبدالحمین توی
گردان ۴۱۰ یا ۴۱۶ بود. جلوتر از من آمده بود اهواز،
بعد از صرف شام رفتم پیشش، مرا که دید با تعجب
پرسید: چطوری آمدی؟

چیزی نگفتم. زود حرف را عوض کردم تا لوروم

کمی که حرف زدیم از هم جدا شدیم.

ساعت سه بعداز ظهر بود که گفتند: کسی چادرها را ترک نکند، می‌خواهیم به منطقه‌ی عملیاتی برویم. از خوشحالی چشم‌هایم برق زد، قند توی دلم آب شد.

کسی نمی‌دانست منطقه‌ی عملیاتی کجاست؟ برای من مهم نبود، آمده بودم تا بجنگم، کجا؟ برایم مهم نبود. هرجا نیاز بود می‌رفتم. باخودم خلوت کرده بودم که صدای کامیون‌های ده تن (بنز) رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

چشم گرداندم و کامیون‌ها را دیدم، آمده بودند توی جنگل، نزدیک چادرهای ما.

هنوز یک دل سیر کامیون‌ها را نگاه نکرده بودم که صدایی بلند شد: همه‌ی برادران بیایند میدان صبحگاهی. حرفش را چند بار بلند تکرار کرد.

چیزی نگذشت که همه به صف شدیم، گروهان‌ها و گردان‌ها.

گروهان ۴۱۵ سه گردان داشت، که ما جزو گروهان یک بودیم. از گردان ۴۱۵ و دسته‌ی یک.

فرمانده‌ی گروهان ما سیدهاشم‌اehl شهریارک و فرمانده‌ی دسته‌ی ما شریف رضایی اهل کرمان بود. به صورت گردانی سوار کامیون‌ها شدیم، خیلی فشرده و رودر روی هم. جای نفس کشیدن نبود. همه گردان ۴۱۵ بودیم. گفته بودند کسی نباید سرش را بلند کند یا بایستد.

یکی را ناظر گذاشته بودند تا کسی تخلف نکند.

رزمنده‌ها که سوار شدند، کامیون‌ها چراغ خاموش و با احتیاط به سمت نامعلومی حرکت کردند. شب بود و محیط اطراف رعب انگیز. مله بالای سرمان به تماشا نشسته بود، گاهی از بین شاخه‌های درختان سرک می‌کشید و زود گم می‌شد. از سکوت جنگل و تاریکی جلاده دلم می‌گرفت، گاهی صدای چیرچیرک‌ها سکوت تلخ شب را می‌شکست. داشتم به ماه نگاه می‌کردم که ناگهان صدای تیراندازی بلند شد. کامیون‌ها ایستادند، کسی نفس نمی‌کشید. کم کم صدای پج پج رزمنده‌ها شدت گرفت، هر چه ناظر همس همس می‌کرد بی فایده بود. کسی گوش نمی‌داد. شنیدم یکی می‌گفت: ستون پنجم برو. دیده دیگری می‌گفت: لورفتیم و... از ستون پنجم چیزهایی شنیده بودم. می‌گفتند: عده‌ای وطن فروش خائن و مزدور برای بعضی‌ها جاسوسی می‌کنند، ستون پنجم همه جا بود. این دسته، چوب لای چرخ جنگ می‌گذاشتند. کامیون‌ها چند دقیقه‌ای توقف کردند، وقتی خیالشان راحت شد همه سالم هستند و خطر رفع شده دوباره راه افتادیم، به کجا؟ کسی نمی‌دانست. اطرافمان را نمی‌دیدیم، تنه‌ی بلند کامیون نه تنها جلوی دیدمان بلکه نفسمان را گرفته بود. مدتی گذشت تا این که ناظر خیلی آرام گفت: به بستان رسیدیم کسی پیاده نشود، منطقه امن نیست. از رزمنده‌ها اسم سوسنگرد و هویزه را شنیده بودم، اما بستان را نه. برایم تازگی داشت. فکر کردم حتما باید خیلی زیبا و سرسبز باشد، مثل

رامسر، گیلان و یا میناب خودمان هر از نخل و دیگر درخت‌های میوه. بستان بود دیگر، باید سرسبز و هر درخت می‌بود!

از فکرم خنده‌ام گرفت. صدای ناظر دوباره بلند شد: اگر کسی اضطرابی دارد آرام پیاده شود، کسی پیاده نشد. مگر می‌شد از کامیون پیاده شوی با آن جمعیت فشرده و لولیده در هم. مثل موی سر توی هم پیچ خورده بودیم، اگر یک نفر می‌خواست پیاده شود، باید همه پایین می‌آمدند. خلاصه از خیر پیاده شدن گذشتیم و از بستان رد شدیم و دوباره دل به جاده سپردیم.

ساعت نزدیک به یک شب بود. اجازه دهند پیاده شویم. تا چشم کار می‌کرد نخلستان بود. ناظر خیلی آرام گفت: اینجا روند است. نیروها با سختی از کامیون‌ها پیاده شدند، دست و پیمان خشک شده بود. خانه‌های مخروبه و متروکه که اولین چیزی بود که توجه مان را به خود جلب کرد. نهرهای باریکی که مثل مار در دل نخلستان کمر خم کرده بودند به چشم جذاب و زیبا آمد. رد پای زشت جنگ همه جا دیده می‌شد، گفتند دسته دسته شوید و در خانه‌ها موضع بگیرید.

انجا بود که با اصطلاح موضع انتظار آشنا شدم. انتظار برای شروع عملیات و الفجر هشت.

به ناچار در خرابه‌ها سنگر گرفتیم، تاکید کردند کسی حق ندارد جلو برود، تا وقت عملیات باید نکات حفاظتی رعایت شود.

ماندندمان در خرابه‌ها زیاد طول نکشید، گفتند: وصیت نامه بنویسید و با هم خدا حافظی کنید. شب عجیبی بود، بعضی سر برشانه‌ی هم گریه می‌کردند، بعضی وصیت نامه می‌نوشتند، گروهی هم مشغول نماز و مناجات بودند. سید عبدالرضا و سید عبدالحسین را دیدم که گوشه‌ای نشسته‌اند و گریه می‌کنند، حال خوشی داشتند. به حالشان غبطه خوردم، سید عبدالحسین نورانی شده بود، رزمنده‌ها می‌گفتند: سید رفتنی شده نور بالا می‌زند، مسافر آسمان است.

آرزوی سید شهادت بود، هر وقت می‌خواست عملیاتی شروع شود، او قبلیش وصیت نامه می‌نوشت. آرام رفتم و کنارش نشستم. کاغذ و قلمی کنارش بود، صدای پایم را که شنید سر بلند کرد و گفت: سلام عیسی! می‌خواهم یک وصیت نامه‌ی خصوصی بنویسم بعد رو کرد به برادرش سید عبدالرضا و ادامه داد: سفارشی هم به شما دارم که به موقع‌اش می‌گویم. بعد اشک‌هایش را با کف دست پاک کرد و گفت: اگر شهید شدم، مرا به عقب برگردانید. اگر به هر دلیلی نتوانستید به گروه‌های امدادگر خبر بدهید، جسمم را به میناب ببرید. سید آن شب حرف‌هایی زد که دل‌مان را لرزاند، فکر‌مان را به هم ریخت و نگرانمان کرد. ذکر لبش همیشه یا حسین(ع) بود یا شهادتین می‌گفت. بیشتر وقت‌ها معوذتین می‌خواند. در حال حرکت و نشسته و خوابیده آیت الکرسی تلاوت می‌کرد.

آن شب همه وصیت نامه نوشتیم و تحویل کسی دادیم که مسئول جمع آوری بود. کارمان که تمام شد، دستور حرکت دادند.

سید عبدالحسین از جا بلند شد و با تک تک بچه‌ها رو بوسی کرد و آن‌ها را در آغوش کشید و حالایت طلبید، می‌گفت: اگر کوتاهی از من دیدید مرا ببخشید. دعا کنید خدا مرا ببخورد و شهید شوم. به ما می‌گفت: شما سنی ندارید، گناهی نکرده اید، اگر دعا کنید من شهید می‌شوم، خدا حرف شما را گوش می‌دهد. گریه‌اش قطع نمی‌شد، ما هم همراهیش می‌کردیم. رفتارهایش بیشتر ما را متأثر می‌کرد.

صدای ضجه و ناله توی نخلستان پیچیده بود. گریه زیر نخل‌ها مرا به یاد مظلومی حضرت علی (ع) می‌انداخت، او که سر در چاه می‌کرد و با آب و نخل هم صحبت می‌شد. او که پای نخل‌ها با خدا مناجات عاشقانه و عارفانه داشت. حالا تاریخ تکرار می‌شد آن هم پای نخل‌های سربریده و سوخته و در دل شب. مگر غیر از این است که عاشق باید هم‌رنگ معشوق باشد. باید از او الگو بگیرد.

دستور دادند نیروها سوار قایق‌ها شوند، قایق‌ها توی نهر منتظر بودند تا لشکر خدا را برای نبردی سخت به آن سوی اروند وحشی ببرند. فداو مقصد و مقصود بود. ما از نهر عیشیر وارد عمل شدیم. نهر عیشیر بریدگی بود که از اروند جدا می‌شد و به سمت نخلستان می‌رفت. وقتی مد می‌شد، نهر پر

می‌شد از آب و تلاطم می‌کرد. قایق‌ها از نهرها به سمت ارونند می‌رفتند. با توکل و توسل سوار قایق‌ها شدیم، سید عبدالحمسین نوک قایق نشست و من قسمت پایین و ته قایق. من و سید تک تیرانداز بودیم.

ساعت بیست و دو و شانزده دقیقه‌ی رمز عملیات از طرف فرماندهی سپاه آقا محسن رضایی با بی سیم اعلام شد، نام مطهر حضرت زهرا (س) که شنیده شد، رزمده‌ها غیرتی شدند و جان تازه‌ای گرفتند. رمز یا فاطمه الزهرا (س)، یا فاطمه الزهرا (س) یا فاطمه الزهرا (س)، دل‌ها را قرص و محکم کرد. قایق‌ها به سمت موانع ارزیابی دشمن حرکت کردند، غواص‌ها و تخریب‌چی‌ها از قبل معبری ایجاد کرده بودند تا قایق‌ها به موانع خورشیدی و سیم خاردارها برخورد نکنند. نیروهای خط شکن غواص سنگرهای کمین را منهدم و پاکسازی کرده بودند. قایق تیر خورده و سوراخ شده بود و یکی از نیروها زخمی. قایق داشت پر از آب می‌شد. چیزی تا ساحل نمانده بود. نرسیده به ساحل زود از قایق بیرون پریدیم تا غرق نشویم. تا سینه توی آب بودیم. آب مد بود و موج. باران می‌بارید. بالای سر آتش دشمن بود و پایین هم آب، داشتیم غرق می‌شدیم که سید عبدالحمسین دستم را گرفت، نفسم بند آمده بود، به سختی نفس می‌کشیدم. به ساحل که رسیدیم حس کردم نمی‌توانم راه بروم باخودم گفتم: توی گل گیر کرده ام، می‌خواستم سید را صدا کنم که متوجه شدم کسی پایم را گرفته چشم ریز کردم تا بهتر بینمش، تیر خورده بود و داشت

توی گل فرو می‌رفت، با چشم‌های بی رمقش نگاهم کرد و ملتسمسازه گفت: تعال هنا سعدونی سعدونی. ^۱ مانده بودم بین دوراهی، کمکش کنم یا بروم؟ ما آمده بودیم بجنگیم و از خاکمان دفاع کنیم، اگر من جای او بودم او چه تصمیمی می‌گرفت؟ نجاتم می‌داد یا می‌کشت؟ تاکید کرده بودند به هیچ عنوان با اسیر عراقی حرف نزنیم، احتمال دارد فریب باشد. یا علی گفتم و به سرعت پایم را کشیدم. خودم را به بالای دژ رساندم. پشت سرم را نگاه نکردم تا دلم ببرزد.

در محور پادگان قشله قرار گرفته بودیم، پادگان نیروی دریایی عراق که مسلط بود به شهر بندری فاو. پایه پای سید تیراندازی می‌کردم و جلو می‌رفتم. دشمن بعضی سرسختانه مقاومت می‌کرد و کوتاه نمی‌آمد. نیروهای جامانده‌ی بعضی قصد تسلیم شدن نداشتند. از دور سنگ تیرباری را دیدم که داشت بچه‌ها را درو می‌کرد، هدف گیریش حرف نداشت، تیرش به خطا نمی‌رفت.

حسین تاجیک ^۲ فرماندهی گردان، فریاد زد: یکی برو تیربارچی را بزنه. تیربار باید خاموش بشه. یکی از بچه‌های سیستان و بلوچستان داوطلب شد و با نارنجک تیربار را خاموش کرد. به حرکمان ادامه دادیم اما غافل از این که عراقی‌ها بالای نخل‌ها کمین گرفته‌اند. از بالای نخل بچه‌ها را می‌زدند. تیری بین من و سید خورد. سید گفت: بخواب روی زمین که دارند از روی نخل‌ها شلیک

۱ رابوی: محمد حیدری

۲ در عملیات کرکلی پنج و در هلمه به شهادت رسید.

می‌کنند. نیم خیز خودمان را از تیررس دشمن دور کردیم. صدای شلیک، بوی دود و آتش و فریاد رزمندگان، منطقه را بهم ریخته بود. رزمندگان با کمک گرفتن از اهل بیت (ع) و صدا زدنشان جلو می‌رفتند. از تاریکی شب استفاده کردیم و به نیزانها و باتلاقها پناه بردیم. نی‌ها تیز و برنده بود، دست و صورت را می‌خراشید و زخمی می‌کرد، اما چاره‌ای نبود باید جانمان را نجات می‌دادیم تا بتوانیم مقاومت کنیم. نیم ساعتی خودمان را مخفی کردیم و بعد از نیروها جدا شدیم.

می‌ترسیدیم به نقطه‌ی الحاق نرسیم، قرار بود با تیپ المهدی (عج) در مسجد بی‌مناره‌ی فاو دست بدهیم. مسجد شکل کشتی به گل نشسته بود که از آن طرف اروند خودنمایی می‌کرد. لشکر خط شکن ثار الله وارد جزیره که شد منتظر ماند تا تیپ المهدی (عج) برسد.

اما آن‌ها نتوانستند به نقطه‌ی الحاق برسند، آتش دشمن سنگین بود و تلفات فراوان. هر دو طرف به شدت درگیر بودیم. تا صبح منتظر ماندیم ولی خبری نشد که نشد. کمی از صبح گذشته بود که دیدیم گردانی به سمت ما می‌آید، چند تانک با نیروهای پیاده به صورت دشت بانی داشتند جلو می‌آمدند. نیروها دوطرف و پشت سر تانک‌ها آرایش نظامی گرفته بودند. خوشحال شدیم که تیپ المهدی (عج) است. آمدیم روی دژ تا بهتر بینیمشان. دست‌هایمان را دور دهانمان گذاشتیم و داد زدیم: ما اینجا هستیم بیایید این طرف. چند نفری از آن‌ها

دستشان را بلند کردند و گفتند: تمام هنا، تمام... فکر کردیم بچه‌های مهدی (عج) شوخیشان گرفته و دارند سر به سرمان می‌گذارند. گفتیم: ما عربی نمی‌دانیم، بیایید این طرف. ما از نیروهای ثارالله هستیم. هنوز حرف مان تمام نشده بود که به سمتان تیر اندازی کردند. یکی از بچه‌ها تیر خورد و روی دژ افتاد. یکی از رزمنده‌ها برای شناسایی از ما جدا شد و با احتیاط به طرف شان رفت. خدا را شکر زود برگشت و گفت: این‌ها عراقی هستند! با تعجب به هم نگاه کردیم و پشت دژ سنگر گرفتیم. خیلی زود درگیری‌ها از سر گرفته شد. بچه‌ها با زحمت رزمنده‌ی زخمی‌روی دژ را کشیدند پایین. سید شروع کرد به دویدن سمت عراقی‌ها و من هم پشت سرش. عجله داشت، به سختی خودم را به او رساندم و دستش را گرفتم و گفتم: یواش سید! تیر می‌خوری، باید احتیاط کنیم. نگاهم کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. خودمان را به نخلستان رساندیم و پراکنده شدیم. عراقی‌ها که باور نمی‌کردند در محاصره گرفتار شده باشند، مجبور شدند دستهایشان را به نشانه‌ی تسلیم بالا ببرند و با وحشت بگویند: دخیل یا خمینی، انا مسلم، انا شیعه

جعفری و...
 اسلحه‌هایشان را گرفتیم و تانک‌ها یشان را مصادره کردیم. دستور رسید که گردان ۱۵۴ برگرده، به طرف مسجد فاو حرکت کردیم، وقتی رسیدیم روبه روی مسجد مستقر شدیم.

سعادت هشت و نهم یا نه بود، سید چند متری جلوتر از ما حرکت می کرد. احتمال می دادیم دشمن دست به باتک بزند، قواو برایش مهم بود. شروع کردیم به ساختن سنگر، جایی نزدیک مسجد، سید جلوتر از ما بود و مثل همیشه ذکر می گفت. از فاصله‌های نه چندان دور می دیدمش، ایستاد و دست‌هایش را برای رفع خستگی باز کرد، ناگهان نشست. تعجب کردم، دست از کار کشیدم و ایستادم تا ببینم چه شده. سید روی زمین افتاد، به سمتش دویدیم، تیری به پیشانی‌اش خورده بود، زیر لب شهادتین می گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله. تیر سیمینوف بود، از توی همان مسجد با اسلحه‌ی دوربین دار، گردنش روی شانه افتاده بود و خون زیادی از او می رفت ولی هنوز نفس می کشید و حرف‌هایمان را می شنید. نگاهمان می کرد، چند قطره اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد آمد پایین روی گونه‌اش و باخون قاطعی شد و شره کرد روی پیراهنش. یکی صدا زد امداد گر... امداد گر...

سید، عباس موسوی امداد گر بود تا صدا را شنید به سمتان دوید، سید عباس اهل روستای حکمی‌میناب بود. وقتی بالای سر سید عبدالحمید رسید خیلی ناراحت شد. آمد فریاد بزند که جلوی‌ش را گرفتیم، اگر صدایش بلند می‌شد، عراقی‌ها می‌ریختند. سرمان. سید را با برانکارد به سمت قایق‌هایی بردند که به آن طرف اروند می‌رفت. مجبور بودیم بمائیم. خاطره‌ای تلخ:

از پادگان قشله به مقرمان در جنگل اهواز برگشتیم.
یک روز پشت ساختمان مخروبه‌ای ایستاده بودیم،
یکی از بچه‌ها داد زد: آرپی جی، آر پی جی.
گفتم: دوباره بچه‌ها می‌خواهند آر پی جی شلیک
کنند.

با یکی از رزمنده‌های کرمانی به نام حسن خانی
بودم. چند قدمی از او فاصله گرفتیم و جلو رفتیم. ناگهان
گلوله‌ی آر پی جی شلیک شد و از من گذشت و رد
شد، به عقب برگشتم، حسن خانی سرش پرید و بدنش
گوشه‌ای مجاله شد، هول شدم، نمی‌دانستم چه کنم، رو
به حسن خانی کردم و گفتم: سرت کجاست؟ باورم
نمی‌شد سرش پریده باشد، همین چند ثانیه پیش
با هم بودیم، حالا بدن مجاله شده و سوخته‌اشمقابلم
بود. نای گریه کردن نداشتم. شوکه شده بودم. مثل
میخ توی زمین فرو رفته و متحیر نگاهش می‌کردم.
دستی مرا به سمت خودش کشید، از زمین کنده
شدم و بی اختیار حرکت کردم، یکی از بچه‌ها بود،
مرا نشانده روی زمین و با قمقمه آب روی سرم ریخت
تا حالم جا بیاید. داشتم دیوانه می‌شدم. بیچاره
ترسیده بود، من بیشتر از او. داشتم دلداری می‌داد.
مدتی گذشت تا به خودم آمدم، زود محل را ترک
کردیم و رفتیم.

تا مدت‌ها صحنه‌ی شهادت حسن خانی جلوی
چشمم بود. هر جا می‌رفتم، حسن می‌کردم جسد
بی سر او دنبالم است. یک ماهی کابوس دیدم. آنقدر
تلاش کردم تا از یادم برود ولی نشد، اما سرم را که

به کارهای زیاد گرم کردم کمی روحیه‌ام بهتر شد.

نزدیک دروازه‌ی فاو ایستادیم، آمده بودیم برای پاک سازی، عکس بزرگی از صدام ورودی شهر نصب شده بود. با اسلحه‌ی کلاشینکف چشم‌های صدام را نشانه می گرفتیم.

مدتی در فاو ماندیم و همه جا را پاکسازی کردیم. کارمان که تمام شد رفتیم خور عبدالله. بعضی‌ها از ترس به باتلاق زده بودند تا فرار کنند، باتلاق گورشان شده بود، تعداد زیادی توی لجن و گل و لای فرو رفته بودند و فریاد می‌زدند و کمک می‌خواستند. عده‌ای را باتلاق خفه کرده بود مثل سربازهای فرعون که توی نیل غرق شدند.

بچه‌ها گفتند: تیراندازی نکنیم، خودشان به مرگ فحیمی دارند به جهنم می‌روند.

از خور عبدالله رفتیم به سمت بندر ام‌القصر. بین راه به کانالی رسیدیم که بعضی‌ها غافلگیرمان کردند. بعضی‌ها بی رحمانه همه را درو می‌کردند.

لشکر بیست و پنج کربلا از طرف دیگری می‌آمد، نمی‌دانم چه حکمتی بود که ما را با بعضی‌ها اشتباه گرفتند و به شدت آتش ریختند. مانده بودیم کدام طرف در برویم، آن طرف بعضی‌های بی رحم و این طرف لشکر بیست و پنج با غیرت و غیور کربلا لای منگنه گیر کرده بودیم و راه پس و پیش نداشتیم. خدا خیرش بدهد یکی از بچه‌های شهامت به خرج

داد و با پرچم لشکر ثارالله روی خاکریز رفت و داد زد، تیراندازی نکنید ما خودی هستیم، ما بچه‌های ثاراللهیم.

پرچم لاله‌الله دیگری که بلند شد، دیگر تیراندازی نکردند. جلوتر که آمدند ما را شناختند، بعد از سلام و علیک و خوش و بش و گله‌گذاری همان جا ماندیم و خط پدافندی تشکیل دادیم.

مدتی از سید عبدالحمین بی‌خبر بودم، برایم حکم پدر را داشت، لحظه‌های تنها بودنم را پر می‌کرد. حوصله‌ام سر رفته بود، دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم، بچه‌ها می‌گفتند: برویم بگردیم اما من دوست داشتم تنها باشم، تنهای تنها با خاطرات سید.

یک شب عراقی‌ها با صلاح دور برد حمله شیمیایی کردند. از ناحیه‌ی صورت با گاز خردل از نوع اعصاب مجروح شدم. به بیمارستان شهید بقایی اهواز منتقل کردند و از آنجا به بیمارستان ذوب آهن اصفهان.

بعد از گذراندن دوران کوتاه نقاهت در اصفهان به میناب برگشتم. چند روزی که گذشت خبردار شدم سید شهید شده و من به مراسم تدفینش هم نرسیدم.

قصد کردم به خانواده‌اش سر بزنم، ولی یکی از دوستان گفت: عملیات در پیش است خودت را برسان منطقه. فوری به اهواز رفتم.

رزمندگان هرمزگانی گردان مستقلی را تشکیل داده بودند، قبل از این استان‌های سیستان و بلوچستان،

کرمان و هرمزگان در کنار هم و در یک لشکر به نام ثارالله بودند.

منصور نبی زاده و موسی مولاپرست گردان را فرماندهی می کردند. بعد از سپهری کردن یک دوره آموزش مقدماتی به ایلام و شهر مهران رفتیم. امام فرموده بود مهران باید آزاد شود و ما آمده بودیم تا دل امام را شاد کنیم.

عملیات کربلای یک با رمز یا ابا الفضل (ع) آغاز شد، بعضی‌ها را از قلاویزان عقب راندیم. حالا مثل عقبی مشرف شدیم به دو شهر الضرباطیه و البدریه و استان الاماره‌ی عراق.

عملیات کربلای یک با موفقیت تمام شد و مهران آزاد گردید. احساس دلنگی و خستگی می کردم برای همین چند روزی رفتم میناب و بعد برگشتم اهواز. نیت کردیم با بچه‌ها برویم سمت پادگان قشله و فاو، تا محل زخمی شدن و خروج سید را زیارت کنیم. رفتیم و چه خاطراتی که زنده شد و...

فضائل اخلاقی

هیچ وقت من، من نمی‌کرد، می‌گفت ما. رازدار بود و از کارهایش با کسی حرف نمی‌زد، فقط کسانی از کارهایش سر در می‌آوردند که امین و مورد اعتمادش بودند.

همیشه از من مشورت می‌گرفت، می‌گفت می‌خواهیم این کار را انجام بدهیم. نمی‌گفت می‌خواهم چنین و چنان کنم. از ضمیر مفرد استفاده نمی‌کرد، کارهای انجام شده و نشده را جمع می‌پست.

گاهی در بعضی از کارها که به مذاقم خوش نمی‌آمد با او مخالفت می‌کردم، اما او مثل همیشه با دلیل و استدلال‌های قوی و منطقی‌اش مرا قانع می‌کرد، من هم سعی می‌کردم تا جایی که راه دارد با دلش کنار بیایم تا دلسره نشود.

گاهی نظرو پیشنهاد مرا قبول می‌کرد و دست روی سینه‌اش می‌گذاشت و با لبخند می‌گفت: چشم آقا جان! هر چه شما بگویید.

بعدها در یکی از مدارس راهنمایی میناب هم مدیر شد و هم معلم، با روحیه‌ای که داشت، جوی مذهبی ایجاد کرده بود که خیلی‌ها نمی‌پسندیدند. مرتب گزارشش را به ساواک و شهرستانی می‌دادند ولی او دست بردار نبود، ساواک هم تمام رفت و آمدهایش را زیر نظر داشت و مرتب کنترلش می‌کرد من پسرها و دخترهایم را آزاد گذاشته بودم تا در زمینه‌ی

کارهای فرهنگی و سیاسی فعالیت کنند، حق پدری‌ام را کنار گذاشته بودم تا راحت به کارشان برسند.

نسبت به پدر و مادرم تواضع چشمگیری داشت، سر مادرم را می‌بوسید و می‌گفت: مادر جان!

دعا کن شهید بشوم.

مادرم هم در جوابش می‌گفت: چرا دعا نکنم خدا تو را برای ما و اسلام حفظ کند، وقتی این همه برای جوان‌ها خدمت می‌کنی؟

سیدعبدالحسین می‌خندید و می‌گفت: این دعا سرچایش، آن دعا را هم بکن.

سیدعبدالحسین به شهادت می‌گفت لقلقه‌ی زبان، مادرم که در برابر اصرارهای او کم می‌آورد و گاهی دلخور می‌شد سرش را می‌انداخت پایین و حرف نمی‌زد.

یک روز مشغول نوشتن بودم که رنگ خودکارم تمام شد، دور و برم را نگاه کردم و یک خودکار دیدم، برش داشتم و دوباره شروع کردم به نوشتن. همین موقع سیدعبدالحسین وارد حال شد، نگاهی به من کرد و با وحشت و ناراحتی گفت:

چه می‌کنی مهدیه سادات؟ بدون این که بدانم منظورش چیست خیلی آرام گفتم: هیچی، دارم می‌نویسم! سید عبدالحمید نشستم روی زمین و زل زد به چشم‌هایم و گفتم:

چرا با این خودکار؟ این خودکار مال حزب است، نباید استفاده می‌کردی حقی الناس است.

ماندم چه بگویم، از ترس آب دهنم را به زور قورت دادم و گفتم: داداش، من که نمی‌دانستم، دیدم افتاده روی فرش فکر کرده‌ام مال خودمان است.

وقتی دید ترسیدیم، گفتم: حالا عیبی ندارد، این خودکار مال شما، من یک خودکار نو برای حزب می‌گیرم، آن زمان مسئول حزب جمهوری در میناب بود و عقیده داشت که از لوازم دفتر غیر از کارهای حزب جایی دیگر استفاده نکند.

خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم. برای این که دلش را به دست بیاورم دوباره معذرت خواهی کردم و قول دادم حواسم را بیشتر جمع کنم.

سید عبدالحمید نسبت به رعایت مسائل شرعی حساس بود، اینقدر احتیاطی بود که از بعضی مغازه‌ها خرید نمی‌کرد.

می‌گفتم: به سرمایه‌ی صاحب مغازه شک دارم، نمی‌دانم حلال است یا حرام، خمس مالش را هم می‌داد.

حقوقش را تقسیم بندی می‌کرد، مقصداری برای خرید کتاب کنار می‌گذاشت، قسمتی را برای کمک به محرومین و فقرا.

عبدالحسین، بیشتر کتاب‌هایی که محتوای دینی داشت مطالعه می‌کرد، برای مطالعه وقت می‌گذاشت و اهمیت قائل بود. کتاب‌هایی که ضد دین نوشته می‌شد و یا مخالف عقائد و ارزش‌های اسلامی بود را با دقت می‌خواند و نقد می‌کرد. به گفته‌ی خودش، این روش مطالعه او را با ظرافت‌ها و زوایای اسلام بیشتر و بهتر آشنا می‌کرد. سال اول دبیرستان بودم و بنا به دلایلی مجبور شدم چند ماهی را در منزل برادرم زندگی کنم. یک شب متوجه شدم، عبدالحسین بیدار است و سخت مشغول مطالعه. آنچنان توی کتاب غرق شده بود که هیچ توجهی به اطراف نداشت. من هم مزاحمش نشدم و داخل اتاق نرفتم. صبح که شد از او پرسیدم: چرا دیشب نخوابیدی؟

لبخندی زد و گفت: به خاطر این کتاب اسم کتاب را به خاطر ندارم، فقط یادم هست درباره‌ی افکار مارکسیستی بود.

عبدالحسین دنبال حرفش را گرفت و ادامه داد: باید این کتاب را می‌خواندم. به خاطر مشغله‌های زیاد و این طرف و آن طرف رفتن فرصتی برایش نمی‌ماند تا روز مطالعه کنم، مجبورم از سکوت و آرامش شب استفاده کنم. برای همین تا صبح بیدار ماندم و با دقت این کتاب را خواندم.

او سومین فرزند خانه به حساب می‌آمد و من آخرین نفر. فصله‌ی سنی ما زیاد بود.

نمی گذاشت مسائل غیر اخلاقی وارد خانه شود. اگر موردی می دید (البته خیلی کم پیش می آمد)، قوری پرخوردن می کرد و تذکر می داد. دروغ، غیبت، بد زبانی و... ثوی خانه‌ی ما جای نمی گذاشت. اگر گرایش‌های غیر مفید داشتیم تذکر می داد، می گفت: این کارها را انجام نده، از کارهای مهم عقب می مانی. موجب رکود و سرفقت می شود؛ نه پیش رفتی. می گفت: دوست دارم درس بخوانی تا به تو افتخار کنم.

من که نمی توانم ادامه تحصیل بدهم؛ می بینی که چقدر سرم شلوغ است. وضع جامعه را که می بینی؟ فرصتی نیست تا درس بخوانم. عبدالحسین دغدغه‌ی دین داشت، می ترسید مسائل دینی زیر پا گذاشته شود. مسائل غیر اخلاقی زمان شاه بی داد می کرد. جامعه آلوده بود. با این که سنی نداشتیم و مدرسه‌ی ابتدایی می رفتیم ولی سید عبدالحسین مدام نصیحت می کرد که جوانان را جمع کنیم تا به دام نیفتیم. کتاب‌های مختلف برایش می آورده کتاب‌های مارکسیستی و... درکش برایش سنگین بود. هر مطلبی را که نمی دانستیم کمک می کرد و با صبر و حوصله توضیح می داد.

خودش هم با دقت کتاب‌ها را می خواند تا بتواند پاسخ مناسب به آن‌ها بدهد.

دوم و سوم ابتدایی زنگی داشتیم به عنوان ساعت سرود.

دانش آموزان ترانه‌های آنچنانی می خواندند. سید عبدالحسین

که فهمید خواهش کرد که این شعرها را بخوانم.

برایم کتاب تهیه کرد از اشعار مذهبی و مفید.

بعد گفت: از حالا این شعرها را بخوان و به دوستانت هم یاد بده، می خواهند نمره بدهند دیگر، خوب چه بهتر که از اشعار این کتاب بخوانید.

از آن روز به بعد بهترین اشعار را انتخاب می کرد و من حفظ می کردم و با دوستانم تمرین می کردیم

و می خواندیم.

اشعار خوب و پر محتوایی بود. مثال:

دین شرط آدمیته بی دینی حیوانیته

هر کس که ترسید از خدا اخلاق او شد با صفا

یا اشعاری در مورد اصول دین می خواندیم.

معلم و بچه‌ها اشعار را از من می گرفتند و یادداشت می کردند.

این روش باعث انگیزه می شد، تا دانش آموزان اشعار را حفظ کنند و بخوانند.

در مدرسه سرودهای مذهبی و دینی یاد دانش آموزها می داد. دانشسرا هم که می رفت اشعار مذهبی را جایگزین ترانه‌های بی محتوی می کرد.

دانش آموزان به جای سرود شاهنشاهی شعری می خواندند که پانزده بیت بود، شعر با این بیت

شروع می شد:

همه مرز و بوم مسلمان ما همه آن ما همه آن ما

خیلی زود خیر به گوش مامورین شهربانی و ساواک رسید و آنچه نباید اتفاق می افتاد، افتاد.

مامورها در به در دنبال سید عبدالحسین بودند، یک

روز قبل از این که مامورها می خواستند بریزند داخل مدرسه و او را دستگیر کنند، خادم مدرسه پیش دستی می کند و به سید عبدالحسین خبر می دهد، او هم با زیرکی از دستشان در می رود.

اگر در محله موردی می دید که با شعونات اسلامی مغایرت داشت بی هیچ ترس و تعارفی برخورد می کرد. به بی حجابها و بد حجابها تذکر می داد. گاهی همسایهها همراهی اش می کردند. با جوانهای منحرف، دوست می شد و تا مدتی با دانش کنار می آمد. تظاهر می کرد که نظرشان درست است، وقتی اعتمادشان را جلب می نمود و به او اطمینان می کردند، اعتقاد و دیدگاهشان را خیلی مودبانه و با احتیاط رد می کرد.

استدلال هایش منطقی بود. آن ها هم می پذیرفتند و مقاومت نمی کردند.

بعضی از افراد بد دل و سینه چاک رژیم، ساکت نمی نشستند و سم پاشی می کردند. بذر دشمنی می پاشیدند و به اختلاف دامن می زدند، اما سید عبدالحسین کوتاه نمی آمد و عقب نشینی نمی کرد. درون نا آرامی داشت که مرا یاد این بیت خواجهی شیرازی انداخت:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

در فکر این بود که چطور جوانها را دور خودش جمع کند تا راه را گم نکنند. دوست داشت به جوانها قرآن یاد بدهد.

چند تا از موزائیک‌های حمام را بیرون آورده بودند و اعلامیه‌ها را آنجا مخفی می‌کردند.

توی محله به هر دو می‌گفتند: دو علمان!

چون همیشه و هر جا با هم بودند، در جبهه هم کنار هم و دوش به دوش هم فعالیت می‌کردند. سید، عبدالرضا می‌گفت: سید، عبدالحسین رفتاریایی دارد که هر کسی را با هر عقیده و گرایشی که دارد جذب خودش می‌کند.

پرسیدم: چه رفتاری؟

گفت: در دانشسرا با دانشجویها تنیس بازی می‌کند ولی با من نه! می‌ترسد من از برنده نشدن ناراحت شوم و او شرمنده شود.

سید عبدالحسین رئیس دانشسرا بود و سید عبدالرضا معاونش.

دو شب پشت سر هم رفته بود مسجد جامع شهر و برای مردم صحبت کرده بود.

برایش حرف در آورده بودند که افکارش به مناقین نزدیک است و جزو باند آن‌ها شده! موضوع از این قرار بود که سید، عبدالحسین جوان‌های زیادی را دور خودش جمع کرده بود و فعالیت‌های سیاسی و انقلابی داشتند.

۱ به یاد دو علمی که در ظهر عاهونا جلو دمه‌ی عزا حرکت می‌دادند.

این وسط مناققین بی کار نشستند و وارد تشکیلات او و دوستانش شده بودند تا بد نامش کنند. در صورتی که سید عبدالحمید از افکار و کارهای مناققین و گروههای ضد انقلاب بیزار بود. آن‌ها در جلسات انجمن نفوذ کرده و مردم را به شک انداخته بودند. این فرقه‌ی گمراه همه جا سرک می‌کشیدند تا جوان‌های مذهبی و مکتبی پیرو خط امام را بدنام کنند.

بعضی‌ها که شنیده بودند او رفته مسجد جامع، ناراحت شده بودند، آن‌ها خیر خواه برادرم بودند و قبولش داشتند و می‌گفتند: سید! چرا خودت را کوچک کردی؟ ارزش نداشت خودت را به زحمت انداختی. ما که تو را خوب می‌شناسیم، نباید به حرف‌ها و شایعه‌ها توجه کنی.

سید عبدالحمید اما وظیفه خودش می‌دید تا روشنگری کند.

کتاب‌های زیادی با موضوعات مختلف می‌خرید، خانه‌ی خودشان جا نبود برای همین مقداری از کتاب‌ها را آورده بود خانه‌ی پدری. بعد از شهادتش همه‌ی کتاب‌ها را هدیه دادیم به کتابخانه‌ی مسجد رسول الله (ص).

در مقطع راهنمایی، همکلاسی‌های بهایی داشتیم. دستشان را باز گذاشته بودند تا راحت تبلیغ کنند و دانش آموزها را به سمت خودشان بکشاند. آن‌ها کارهایی می‌کردند که به چشم بیایند، گاهی به افراد

نیازمند پول قرض می‌دادند، مهمانی می‌گرفتند و همه را دعوت می‌کردند، هدیه می‌دادند و... امیر عباس هویدا، نخست وزیر رژیم پهلوی بهایی بود، این فرقه هم پشت داشتند و هم مشت.

وقتی مسئله را به سیدعبدالحسین گفتم، سرش را زیر انداخت و به فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه سر بلند کرد و گفت: باید ذهن دانش آموزها را روشن کنیم، باید با احتیاط و رعایت همه‌ی جوانب جبهه بگیریم. نباید اجازه بدهیم دانش آموزها را نشتشوی مغزی بدهند.

گفتم: چه کنیم؟ گفت: بهترین راه تهیه‌ی کتاب و جزوه است، باید کتاب‌هایی تهیه کنیم مربوط به این فرقه، که افکار آنها را نقد کرده باشد، بعد کوتاه و مختصر در قالب جزوه به دست دانش آموزان برسانیم تا همه مطالعه کنند.

مهدیه سادات تو خیلی می‌توانی کمک کنی، باید کنارم باشی تا نگذاریم این فرقه جان بگیرد و به اهدافش برسد.

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم: چشم. شما بگو چه کنم؟

از فردای آن روز دست به کار شدیم و کتاب تهیه کردیم، مطالب مهم درباره‌ی فرقه‌ی بهائیت را از این کتاب و آن کتاب جمع‌آوری می‌کردیم و جزوه جزوه به دست دانش آموزان می‌رساندیم. دسترسی به کتابی با این موضوع سخت بود، مگر می‌شد به راحتی کتاب گیر آورد؟ اما ناامید نشدیم و به کارمان ادامه دادیم.

خیلی زود ولولهای در مدرسه به پا شد، مدرسه‌های دیگر هم دست کمی از مدرسه‌ی ما نداشت. به نظر می‌رسید موفق شده‌ایم. مسئولین دنبال توزیع کننده‌ی جزوه‌ها می‌گشتند، خبر به گوش ساواک و شهرستانی هم رسیده بود.

ولی هیچ وقت نفهمیدند کار، کار چه کسی است؟ به علت فعالیت‌های سیاسی و امنیتی هر دو برادرم مجبور شدند از میناب فرار کنند. میناب جای امنی برایشان نبود، ساواک و شهرستانی عزمشان را جزم کرده بودند تا دستگیرشان کنند، دیگر همه‌ی شهر می‌دانستند سید، عبدالحمین و سید، عبدالرضا از مخالفین رژیم اند. جایی برای پنهان کاری نبود. بعد از مدتی آنچنان فشار روی خانواده‌ی ما زیاد شد و امانتان را برینند که مجبور شدیم به قم مهاجرت کنیم.

قم که بودیم خبرهای میناب کم و بیش به ما می‌رسید، میناب شده بود کانون مبارزه. از این طرف و آن طرف می‌شنیدیم که سید، عبدالحمین هم مخفیانه به مبارزه‌اش ادامه می‌دهد. نگرانش بودیم، اما جز صبر کردن چاره‌ای نداشتیم.

شنیده بودیم که با لباس بلوچی سخنرانی می‌کند، هر از چند گاهی تغییر قیافه می‌دهد تا به نام مأمورهای امنیتی نیفتد. می‌گفتند لباس فقرا می‌پوشد تا رد کم نکند.

یکی از آشناهای مورد اعتماد تعریف می‌کرد:

یک روز در مسجد جامع در حال سخنرانی بود که مأمورها بی‌هوا ریختند داخل صحن و شبستان مسجد،

خیلی‌ها را دستگیر کردند. تعدادی زخمی شدند. اما هدف اصلی آن‌ها سیدعبدالحسین بود، جوان‌های انقلابی و مکتبی، میناب وقتی دیدند اوضاع خراب است و تعداد مامورها زیاد، سیدعبدالحسین را از در پشتی مسجد فراری دادند.

دانشجو بودم که رفت جبهه، هم خودش و هم سید عبدالرضا.

گاهی که مرخصی می‌آمد من خانه بودم، گاهی هم میناب نبودم. علم‌ها هم‌دیگر را تنها نمی‌گذاشتند. همیشه کنار هم بودند. بی جهت نبود که مردم به آن‌ها می‌گفتند علم‌آ

زنگ تفریح را زده بودند و معلم‌ها یکی یکی به دفتر می‌آمدند، در چشم بر هم زدنی صندلی‌ها پر شد و زمره‌ها بالا گرفت.

کنج دیوار مقداری میوه توی مشمایی گذاشته بودم تا موقع استراحت معلم‌ها به آن‌ها بدهم تا گلوئی تازه کنند.

میوه‌ها را برداشتم تا به حیاط بروم و بشویم.

سید عبدالحسین زود متوجه شد و به طرفم آمد و با لبخند همیشگی‌اش گفت: حالا که شما زحمت آوردنش را کشیدید، اجازه بدهید من آن‌ها را بشویم. تا خواستم حرفی بزنم، سید امان نداد و شما

را از دستم گرفت و رفته، دنبالش رفتم تا نگذارم میوه‌ها را بشوید. اما حریفش نشدم، اصرارهایم بی فایده و بی نتیجه بود.

وقتی دیدم نمی‌توانم مانع‌اش بشوم برگشتم و سر جایم نشستم. چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که سید برگشته، میوه‌ها را روی میز گذاشت و رو به من کرد و گفت:

میوه‌های بهشتی آوردی، آنا، سیب و...

سید میوه‌ها را جلوی تک تک معلم‌ها گرفت و با تواضع و فروتنی که خاص خودش بود تعارفشان کرد. خودش آخرین نفری بود که میوه خورد.

ویژگی‌ها و صفات والایی داشت، از زمانی که نهضت بزرگ امام آغاز شد، او در صف اول مبارزه با رژیم ستم شاهی بود.

آشنایی با روحانیون مبارز میناب مانند حجج اسلام قنبر درویشی و عباس عباسی نخل ابراهیمی و... سبب شد تا او هم در صف مجاهدین و مبارزین قرار بگیرد. سید عبدالحسین شعله‌ی آتش بود، هیچ سختی نمی‌توانست پشت او را خم کند، مثل فولاد محکم و سخت بود. معلمی ساده بود که زندگی بسیار معمولی داشت.

احساس سستی، ضعف و عقب نشینی نمی‌کرد.

مدت‌ها فراری بود و زندگی مخفی داشت. زمانی کوتاه در خانه ما مخفی بود، ساواکی‌ها در به در دنبالش بودند.

هیچ وقت گله نکرد، مردانه و با عزمی راسخ در برابر رژیم ایستاده بود. به خاطر اذیت و آزارهای ساواک و شهربانی خانواده‌ی عمرانی مجبور شدند از میناب مهاجرت کنند و به قم بروند.

تصمیم درستی گرفتند، آن‌ها به کانون مبارزه و مرکز انقلاب پناه برده بودند تا از پایگاه و سرچشمه‌ی انقلاب به انقلابیون میناب کمک کنند.

خانواده‌ی عمرانی از شهر مقدس قم، کار سرویس‌دهی را به خوبی انجام می‌دادند، فرستادن اعلامیه‌های امام، نوارهای سخنرانی و... از جمله کارهایی بود که از طرف آن‌ها صورت می‌گرفت.

سید عبدالحسین میناب ماند تا راحت‌تر و بدون دغدغه‌ی فکری به مبارزه بپردازد. چون خانواده‌ی در میناب نبود که نگرانشان باشد و ساواک نمی‌توانست به آن‌ها تعرض کند.

مرتب سخنرانی‌های آتشین می‌کرد. نه تنها در میناب بلکه به روستاها هم می‌رفت.

در محله ای که زندگی می کردیم؛ همسایه‌ای داشتیم که وضع مالی خوبی نداشتند، پسر بچه‌ی آن‌ها چشم‌هایش مشکل داشت، غده‌ای بالای یکی از چشم‌هایش رشد کرده بود که نمی‌توانست درست ببیند، چشمش خوب باز نمی‌شد. پدر و مادرش قم بودند.

سیدعبدالحسین که فهمید، به من گفت:

-سیده زهرا باید کاری برای این بچه بکنیم.

-مثلا چه کار؟

بعد از سکوت کوتاهی گفت: ببریمش تهران.

با تعجب گفتم: تهران؟

سرش را تکان داد و گفت:

بله، تهران، چرا تعجب کردی؟

گفتم: سیدعبدالحسین شاید خانواده‌اش راضی نشوند.

گفت: ما سعی خودمان را می‌کنیم، توکل بر خدا.

آخرش هم، کاری را که گفته بود، انجام داد، با پدر و

مادر بچه حرف زد و راضی‌شان کرد.

بچه را برد دکتر، بعد از کلی معاینه و برو و بیا

دکتر گفت:

غده جای حساسی است و نمی‌شود کاری کرد.

سیدعبدالحسین وقتی نظر قطعی دکتر را شنید،

کارش فقط اقسوس خوردن شد. ناراحت بود که

نتوانسته کاری برای بچه انجام بدهد.

چند سال بعد آن بچه از دنیا رفت.

مسئولیت پذیر بود، هم نسبت به اجتماع و هم کاری

که داشت.

خودش را در قبال مردم مسئول می‌دانست، خانواده هم که جای خودش را داشت. کارهایی که به او واگذار می‌شد را به درستی و دقت انجام می‌داد. وقتی مسئول تربیت معلم امام جعفر صادق (علیه السلام) بودند، صبح زود از خانه می‌زد بیرون.

وقتی می‌پرسیدم چرا حالا سرکار می‌روی؟
چیز لبخند چیزی نمی‌گفت، اصرار که می‌کردم می‌گفته: چیزی نیست، می‌خواهم زود بروم.
بعدها فهمیدم می‌رون کمک سرایدار، حیاط و کلاس‌ها را جارو می‌کنند.

از اتمام دادن هیچ کار خیری ابا نداشت. معلم بود و خوب حرف می‌زد، برای کارهایش دلیل و استدلال می‌آورد و زود قطع‌ام می‌کرد.

من هم مانند خودش معلم بودم ولی بیان او کجا و بیان من کجا!

با این کارها عزت نفسش را بالا می‌برد و نفس اماره‌اش را مهار می‌کرد. خودش را برتر از دیگران نمی‌دانست.

از خانه پدری‌ام سیلندر سنگین گاز را روی کولش می‌گذاشت و تا خانه می‌آورد. می‌توانست با موتور یا ماشین بیاورد اما ترجیح می‌داد پیاده بیاید. برادرم سیدهاشم موتور داشت ولی به او چیزی نمی‌گفت.

می‌گفتم: چرا با موتور نیوردی؟
با لبخند می‌گفت: می‌خواهم درد کارگرها را بدانم، می‌خواهم مانند مردم و هم‌رنگ آنها باشم.

راست می‌گفت، اگر گوشه‌ای از خانه نیاز به تعمیر داشت، خودش آستین بالا می‌زد و دست به کار می‌شد.

می‌گفتم: پنا بیاور، یا تبسم جواب می‌داند می‌خواهم درد مردم را با تمام وجودم حس کنم.

بیشتر مردم برای تعمیرات خانه یا هر کاری وسعشان نمی‌رسد من هم مانند آن‌ها می‌خواهم زندگی کنم. اضافه حقوقش را به نیازمندان می‌دادم، یا صرف

کارهای خیر می‌کردم.

پدرش آقا سید محمد؛ می‌خواست توی باغش چاهی حفر کند، تا خبردار شد پدرش می‌خواهد کارگر بیاورد گفت:

من و سید عبدالرضا چاه می‌زنیم.

هرچه پدرش اصرار کرد کار شما نیست قبول نکردند، پایشان را توی یک کفش کرده بودند که ما انجام می‌دهیم.

آخرش چاه را زدند و به گفته‌ی خودش نفس امارش را مهار کرد.

هر مسئولیتی به او پیشنهاد می‌دادند قبول نمی‌کردمی‌گفت: من معلم باید درس بدهم. به تدریس علاقه‌داشت. مهر سال هزار و سیصد و شصت و چهار رئیس اداره‌ی او خواست، در مدارس شهر تدریس کند، اما او گفته بود: هم به بچه‌های روستا درس می‌دهم و هم به دانش‌آموزهای شهر. فرقی

بپرایم ندادارده، همه‌ی دانش آموزها را به یک چشم می‌دیدم، بین شهری و روستایی فرق نمی‌گذاشتم. رئیس گفته بود: شما باید مسئولیت‌های بالاتری بپذیرید، معلم زیاد داریم که روستا بروند، شما شهر بمانید.

هر چه اصرار کرده، سیدعبدالحسین حرف خودش را زده بود؛ آخرش هم ابلاغ معلمی را به روستای دهو گرفت.

رفتن به دهو سه ماه پیشتر طول نکشید؛ آذر که از راه رسید، برگ اعزام به جبهه را گرفت و راهی خوزستان شد.

از آنجا هم تلفن کرد که نمی‌توانم به میناب بیایم، عملیاتی پیش روست که مرخصی نمی‌دهند، همه‌ی مرخصی‌ها را لغو کرده‌اند. وقتی می‌خواست به جبهه بروم همه‌ی چیزهایی ضروری و لازم برای خانه را می‌خریدم، چیزهایی مانند: گوشت‌ماهی، میوه و... سفارش سان را به پدر، مادر و برادرش سید عبدالرضا می‌کرد تا در نبودش حواس شان به ما باشد.

وقتی از جبهه برمی‌گشتم، به همه‌ی فامیل سر می‌زد، بچه‌ها را می‌برد خانه‌ی خاله یا عمه‌هایشان تا من به کارهایم برسیم. به نبودنش عادت کرده بودم؛ دفعه‌ی اولش نبود. چاره‌ای نداشتم جز صبر کردن و توکل به خدا.

رو به روی قلاب عکسش ایستادم و زل زدم به چشم‌هایم و گفتم:

پسرت سید جعفر می‌خواهد داماد بشود؛ خبر داری؟

امانتی را که به من سپردی می‌خواهم دامن کنم.

یادت می‌آید، سید جعفر دوساله بود که از پیش ما رفتی! سید جان از من راضی هستی؟ بعد از تو سعی کردم همان طور که می‌خواستی بچه‌هایت را بزرگ کنم، مقید به حلال و حرام، پایبند به دستورات قرآن و اسلام. خوب می‌دانم اگر حمایت‌ها و عنایت‌های تو نبود من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم.

آن قدر کنار قاب عکسش حرف زدیم تا آرام شد. شب خوابش را دیدم و دوباره سر حرف باز شد و...^۱

در شهر میناب کاخی بود که می‌گفتند مالکش شاهپور غلامرضا، برادر شاه است. همین امور آب فلعی، وقتی از تهران می‌آمد میناب، بساط عیش و نوش راه می‌انداخت. مشروب می‌خوردند و بدمستی می‌کردند.

کاخ لعنتی خیلی جلب توجه می‌کرد. آن موقع منزل ما کوی ولی عصر (عج) بود که منتهی به کوه و تپه می‌شد.

یک روز سید عبدالحمین وعیسی کریمی (شهید)^۲

۱ رابو: خانم سیده زهرا بیگم مظلوم (همسر شهید):

۲ نو در بهارم دی ۱۳۳۹ در روستای طاهروئی از توابع شهرستان میناب متولد شد. سرانجام در بهارم خرداد ۱۳۶۷ با سمت فرمانده گردان ۶۳۳ لشکر ۶۱ نکر الله در هلمه به فیض شهادت نائل آمد.

آمدند منزل ما و گفتند: وقتش رسیده که یک زهر چشمی از این کاخ نشین‌های بی درد بگیریم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چه فکری داری؟

سرمان را بر باد ندهی.

دستی به موهای سرش کشید و گفت: باید آنجا را بسوزانیم. از حرفش جدا خوردم؛ خوب می‌دانستم او فکر نکرده و نسنجیده حرف نمی‌زند؛ حتما هم‌ه‌ی جوانبش را سنجیده بود که داشت نقشه می‌کشید.

- سیدعبدالحسین! فکرتش را هم نکن؛ کار خطرناکیه، اگر گیر بیفتی می‌دونی چه بلایی سرت می‌آوردند؟

- تو کل به خدا، باید به کاری بکنیم. با دست روی دست گذاشتن کار درست نمیشه!

حرف، حرف خودش بود؛ مرغش یک پا داشت و کوتاه نمی‌آمد. من هم بحث را ادامه ندادم و چیزی نگفتم.

یک شب من، عیسی کریمی (شهید) و سیدعبدالحسین با یک گالن بنزین، راه افتادیم به سمت کاخ تا آتشش بزنیم. وقتی رسیدیم، عبدالحسین گفت: صبر کنید تا بروم اوضاع را بررسی کنم و بیایم. منتظر جواب ما نماند و به سرعت از ما جدا شد. مدتی گذشت تا این که دیدیم دارد می‌آید، با عجله به طرفش رفتیم، متوجه شد، هنوز لب‌باز نکرده بودیم که خودش پیش دستی کرد و گفت: نمی‌شود! امشب نمی‌توانیم کاری بکنیم!

با تعجب پرسیدم: چرا؟ تو که خیلی شوق و ذوق داشتی، پس چه شد؟

سید عبدالحسین به زور تبسمی کرد و گفت:
نمی‌شود دیگر، اصرار نکنید!

کنجکاو شده بودم، برای همین دوباره پرسیدم: آخه
چرا؟ ما هم باید بدانیم، یا نه؟

عیسی کریمی هم دست کمی از من نداشت، او هم چشم به
لبهای سید عبدالحسین منتظر جوابی قانع کننده بود.

عبدالحسین که دید چاره‌ای ندارد لب باز کرد و
گفت: نگهبان کاخ خواب بود، اگر بخواهیم آنجا
را آتش بزنیم بدون شک آسیب می‌بیند. امشب
نمی‌توانیم کاری انجام بدهیم.

آن شب از دقت نظر سید عبدالحسین درس بزرگی
گرفتم، درسی که هیچگاه فراموش نمی‌کنم. روح بزرگ
او حاضر نشد تا اجر کارش با اشتباهی ضایع شود.

یک روز از طرف سپاه خبر آوردند که، ساعت چهار
عصر، سپاه جلسه است، با اعضاء پایگاه بیایید.
باید همه‌ی اعضاء را مطلع می‌کردیم، یک نفر را
فرستادیم دنبال این کار.

من، عبدالصمدی (شهید)^۱، سید عبدالرضا (برادر سید

۱ رابو: موسی ذاکر، دست و همراهم شهید)

۲ سوم دی ۱۴۴۳ در میانه متولد شدن و زنده‌ی ۱۳۶۵ در شلمبه به شهادت رسید.

پسر او مدت‌ها در منطقه ماند تا این که در بیست و یکم شهریور ۱۳۶۸ پس از ششمین در
زادگاهش به خاک سپرده شد.

عبدالرحسین، فیروزی، دهقانی و... قرار گذاشتیم با سید
عبدالرحسین برویم.

موضوع را که به سید گفتیم، گفت: ساعت چهار
کلاس تمام می‌شود، بیاید خانه ما تا با هم برویم
سپاه.

طبق وعده‌ای که گذاشته بودیم، ساعت چهار در
خانه‌ی سید حاضر شدیم. در زدیم، خانمش در را باز
کرد، بعد از سلام و علیک گفتیم: آمدیم دنبال آقای
سید، سپاه جلسه داریم، خودشان گفتند این ساعت
بیاییم خانه دنبالش.

خانم سید جواب سلام را که داد گفت: هنوز نیامده.
تعارف مان کرد داخل، نرفتیم. گفتیم: می‌رویم
سر کوچه کمی منتظر می‌مانیم اگر نیامد می‌رویم
سپاه، بی زحمت وقتی آمد بگویید بیاید آنجا.
چشمی گفت و در را بست. ما هم رفتیم سر کوچه.
چند دقیقه‌ای منتظر شدیم نیامد، راه افتادیم طرف
سپاه وارد خیابان بسیج شدیم و از سر بالایی اورژانس
کشیدیم بالا که صدای آشنایی شنیدیم که داد می‌زد:
آقای صابری... آقای عبدالصمدی... صبر کنید صبر
کنید.

سر برگردانیدیم و سید را دیدیم که دوان دوان به
سمتمان می‌آمد. به ما که رسید داشت نفس نفس
می‌زد، عرق کرده بود و به زحمت سلامی گفت و از
خستگی روی زمین نشست. دست گذاشت روی سرش
و با تواضع گفت: استغفرالله... استغفرالله...
مرا ببخشید، خلف وعده کردم.

سیتید مرتب این جمله را تکرار می‌کرد و مهربان
می‌خواست.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: طوری نشده
آقا سیتید! چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ بلند شو
خجالت‌مان نده.

سیتید خیلی مقید به قول و وعده‌هایی بود که با
دیگران می‌گذاشت. تا جایی که امکان داشت سعی
می‌کرد خلف وعده نکند.

با خواهش و زحمت از زمین بلندش کردیم و
صورتش را بوسیدیم، آرام که شد، راه افتادیم
سمت سپاه. آن روز سیتید درس بزرگی به ما داد!

سوم یا چهارم ابتدایی بودم که پام به مسجد
باز شد. جدا از جذابیت مسجد، اخلاق خاص سیتید
عبدالحسین مرا مسحی کرده، مثل همه‌ی بچه‌ها.
موقعی که از ماذنه‌های مسجد صدای اذان را
می‌شنیدم، هر کاری داشتیم رها می‌کردم تا زود
خودم را به مسجد برسانم و سیتید را ببینم.

فکر می‌کردم اولین نفر به مسجد می‌رسم، پام
که به مسجد می‌رسید می‌دیدم، بچه‌ها دور سیتید
حلقه زده اند و به حرف‌هایش گوش می‌دهند.

۱ نایب عیسی (ذکر) دومت و مهرام شهید.

همیشه با خودم می‌گفتم: مسجد ساختن راحت‌تر است اما مسجدی ساختن کار سختیه.

سید، انقلابی و خستگی‌ناپذیر بود. او برای جذب جوانان به همه‌ی مساجد سر می‌زد، مثل آهن‌ریزها همه را جذب خود می‌کرد.

عضو فعال حزب جمهوری بود، شب‌ها تا دیر وقت دفتر می‌ماند و کار می‌کرد. با اعضای دفتر امام جمعه همکاری داشت. شب‌ها دیر به خانه می‌رفت. عضو پایگاه بسیج علی بن ابی طالب (ع) بود. اخلاق خوبش مرا هم به پایگاه بسیج کشاند. شب‌ها می‌رفتم پایگاه و کشیک می‌دادم.

سید ساعت یک و نیم یا دو شب، می‌آمد پایگاه و به ما سر می‌زد، تا صبح کنارمان می‌ماند و همراهیمان می‌کرد. گاهی از ما می‌خواست تا در انجام دادن کارهای حزب کمکش کنیم.

با این که مشغله‌های زیادی داشت و متأهل هم بود اما برای ما کم نمی‌گذاشت. اینقدر سرش شلوغ بود که کمتر برای خانوادهاش وقت می‌گذاشت. می‌گفت: می‌ترسم قیامت یقهام را بگیرند و باز خواستم کنند که چرا کمتر به خانوادهام رسیدگی کرده‌ام. بچه‌هایم باید حلاله کنند و مرا ببخشند.

من زیاد خانه‌ی سید می‌رفتم، زندگی ساده و جذابی داشت.

خانه‌ای با فضای معنوی. به راحتی نمی‌توانستی از خانه‌اش دل بکنی، مانند مکان‌های مذهبی و اماکن زیارتی خانه‌اش حال آدم را خوب می‌کرد.

مناسبت‌های مختلف روزه‌های مستحبی می‌گرفت، میلاد هر امامی روزه بود.

آن موقع مدرسه‌ی ابتدایی می‌رفتیم، از کارهای سید تقلید می‌کردیم، روزه می‌گرفتم، مسجد می‌رفتیم و... وقتی می‌فهمید روزه گرفته‌ام با مهربانی می‌گفت: آفرین محمد آقا، حالا که روزه‌ای افطار بپا خاتمی ما.

همه‌ی مینایی‌ها می‌شناختندش، موسی و عیسی ذاکری از دوستان صمیمی‌اش بودند که در کارها کمکش می‌کردند.

گوشمان به دهان سید بود تا از ما کاری بخواهد، مثل فنر از جا کنده می‌شدیم تا کاری که از ما خواسته بود را انجام بدهیم.

نیمه شب به خانه‌هایی می‌رفت که از قبل شناسایی کرده بود، کمکشان می‌کرد، آمار خانواده‌های بی بضاعت را داشت، من هم دنبالش می‌رفتیم.

خیلی‌ها نمی‌فهمیدند چه کسی کمکشان می‌کند، بعد از شهادت سید که کسی سراغشان نرفت فهمیدند منجی و یاورشان که بونه!!!

بعضی‌ها هم از روی عکس می‌شناختندش و افسوس می‌خوردند.

روستا که بودیم تمدادی گوسفند داشتیم، یک روز به مادرم گفتم: اجازه می‌دهی یکی را به سید بدهم؟ مادرم مخالفتی نکرد، مانده بودم چطور گوسفند را به سید بدهم که بپذیرد و بهانه نیاورد.

خجالت می‌کشیدم. موضوع را که با برادرم مطرح کردم، گفته باید ببینی کی خانه نیست آن وقت گوسفند را ببری ثوی حیاط خانه شان و گوشه‌ای ببندی.

فکر خوبی بود، بهتر از این نمی‌شد. سید وقت نماز خانه نبود، این ساعت فرصت مناسبی بود تا نقشه را عملی کنیم.

یک روز با برادرم گوسفند را برداشتیم و راه افتادیم. خدا خدا می‌کردیم نه خودش خانه باشد و نه خانمش. وقتی رسیدیم، نگاهی به اطراف انداختیم تا مطمئن شویم کسی نیست. در خانه‌ی سید چوبی بود و راحت باز می‌شد، در را باز کردیم و گوسفند را گوشه‌ی حیاط بستیم و رفتیم.

روز بعد وقتی سید به مسجد آمد، شنیدم با کسی حرف می‌زند، گوش تیز کردم تا بشنوم، قصد فال گوش ایستادن نداشتیم، می‌خواستیم بدانم درباره‌ی گوسفند حرف می‌زند یا نه؟

اگر درباره‌ی گوسفند نبود گوش نمی‌کردم. سید می‌گفت: گوسفندی را اشتباهی آورده اند خانه‌ی ما و ثوی حیاط بسته اند نمی‌دانم مال کدام بنده خدایی است؟

باید بگردم صاحبش را پیدا کنم، حتما خیلی ناراحت

است. تا این حرف را زد ترسیدیم نکند گوسفند را به کسی بدهد یا بر ندارد. مانده بودم چه کنم؟ خجالت می‌کشیدم بگویم گوسفند را من و برادرم آورده‌ایم. اگر می‌گفتیم شاید قبول نمی‌کرد یا ناراحت می‌شد.

زود از جا بلند شدم، سینه‌ام را صاف کردم و به طرفش رفتم، به سید که رسیدم سلام کردم و گفتم: آقا سید! ببخشید، حرف‌هایتان را شنیدم، گوسفند مال شماست، هر که بوده خواسته لطفی کرده باشد. همین که توی حیاط بسته نشانه‌ی این است که برای شما آورده. اگر بسته بود می‌گفتیم شاید مال این و آن باشد یا فرار کرده آمده‌ی خانه‌ی شما. سید به چشم‌هایم زل زد و گفت: سلام، ان شاء الله که همین‌طور باشد.

حس کردم قانع نشده دنبال جمله یا راهی می‌گشتم تا قانع‌اش کنم، همین موقع یکی از همسایه‌های آقا سید به دادم رسید، او گفت: من دیدم دو نفر گوسفند را آوردند و توی حیاط بستند و رفتند. سید تا این حرف را شنید کوتاه آمد و دیگر چیزی نگفت. من هم بند را آب ندادم. آخرش هم نفهمیدم با آن گوسفند چه کردند!

یک روز از سرهنگ سلامتی پرسیدم: از کی سید عبدالحسین
عمرانی را می‌شناسی؟

گفت: قبل از انقلاب هرمز بوم، از شهید موسی درویشی^۲
شنیدم غریبه‌ای آمده هرمز، بلوک زنی می‌کند.

جزیره‌ی هرمز آنقدر بزرگ نبود، اگر غریبه‌ای وارد
جزیره می‌شد خبرش همه جا می‌پیچید. مردم
جزیره همدیگر را می‌شناختند.

به آقا موسی گفتم برویم ببینیمش، رفتیم. پای
حرف‌هایش که نشنیدیم متوجه شدیم از میناب فرار
کرده، مأمورهای ساواک و شهرستانی دنبالش هستند.
آمده بود هرمز تا دست مأمورها به او نرسد.^۳

همان روحیه‌ای که در زمان مبارزه با طاغوت داشت
از روزهای آغازین جنگ هم با همان روحیه با
بعضی‌های حامی‌صدام می‌جنگید.
همیشه صف اول مبارزه بود. قبل از شروع عملیات
خودش را به منطقه می‌رساند.

۱ فرماندهی سابق سپاه میناب و از داوران کوربان های راهبان نود

۲ لقمه ارضیه‌شمت ۱۳۰۸ در روستای نخل ابراهیمی میناب متولد شد. به عنوان پاسدار در
جبهه حضور یافت. هفتم اسفند ۱۳۲۲ با سمت فرمانده گروه در خط علی جزیره‌ی میناب
عراق بر اثر اصابت راکت هواپیما به لایق و سوختگی به شهادت رسید. مراسم در جزیره‌ی
هرمز قرار داده فرزندان حر و خواهر ناتنی او فاطمه یک نیز شهید شده اند

۳ رازی: محمد رازی

تا از رزمندگانه‌ها یا رادیو، تلویزیون می‌شنید، می‌خواهد عملیات بشود، مدرس و کلاس را رها می‌کرد و به جبهه می‌رفت. با برنامه ریزی درست به همه‌ی کارهایش می‌رسید.^۱

بچه‌ها سید را سنگ‌سبور خود می‌دانستند، من هم مثل بقیه مشکلاتم را با او در میان می‌گذاشتم. تحصیل‌اتش روی اخلاقش تأثیر گذاشته بود، می‌گفت: من جدا از پشتوانه‌ی مذهبی و خانوادگی، با مطالعه و پژوهش مذهب شیعه را قبول کردم، درست است که پدر و مادرم شیعه هستند، ولی من باز هم در مورد مذهبم تحقیق کردم تا در برابر مخالفین و سایر مذاهب حرف برای گفتن داشته باشم، من با شناخت کامل مسلمان شدم و اسلام را پذیرفتم.^۲

شب نوزدهم یا بیست و یکم ماه مبارک رمضان بود، رزمندگانه‌ها مراسم احیاء گرفته بودند. عبدالحسین با صدای خوش دعای ابو حمزه‌ی ثمالی می‌خواند. صدایش از خاک جدایمان کرده و به افلاک برده بود. بیشتر وقت‌ها دعای کمیل و توسل هم می‌خواند. گاهی که وقت داشت رزمندگانه‌ها را جمع می‌کرد و برایشان حرف می‌زد.

۱. صحت الاسلام و المسلمین محمد هادی ظهیری

۲. دومت و هم‌رزم شهید، مدرس ثوابی: ناوی: بالر نوری زاده

روزمنده‌ها را برادر صدا می‌زد تا احساس خودمانی کنند.

زیر نور بی جان فانوس چشم چرخاندم و بچمه‌ها را از نظر گذراندم، محمدی (شهید)، عیسی بهرامی (شهید) عیسی کریمی (شهید) و... همه بودند. عده‌ای سر بر زانو گذاشته بودند و گریه می‌کردند، بعضی هم سرشان ثوی کتاب دعا بود و نم اشکی گوشه‌ی چشمشان.

اذان صبح را که گفتند برای بیدار کردن عبدالحمسین رفتم، خواب بوده؛ چند بار صدایش زدم اما از بس خسته بود متوجه نشد. دست روی شانه‌اش گذاشتم و تکانش دادم؛ چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

چی شده کاکا؟

اذان صبح را گفته اند سید جان! بریم نماز جماعت؟ تا این حرف را زدم، با ناراحتی و وحشت سر جایش نشست و محکم پشت دستش کوبید و گفته:

آخ آخ، امشب هم از دست رفت.

نمی‌دانستم منظورش چیست؟ با خودم گفتم: به خودش مربوطه، مسئله‌ی مشخصه.

اما فکر و خیال دست از سرم بر نمی‌داشت. حرفش مثل معمای بود که دنبال راهی برای حل کردنش بودم. نتوانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم، به همین خاطر موضوع را با یکی از دوستان در میان گذاشتم. او گفت: معلومه که هنوز سید را نشناختی؟

۱. او در بهمن دی ۱۳۳۲ در آبادان متولد شد. سرانجام در ششم خرداد ۱۳۶۵ با سمت معاون فرمانده گردان در فلو عراق بر الو اصابت ترکش به سر، شهید شد.

سید عبدالحسین، نماز شب مستحبی را مثل نمازهای پنجگانه واجب می‌داند.

آن شب سید چون تا دیر وقت مشغول اعمال مراسم احیاء شده، نتوانست نماز شبش را بخواند، وقتی برای نماز صبح بیدارش کردم با ناراحتی آه کشید، بی شک می‌خواست نماز شب را به نماز صبح متصل کند ولی...

برای تجدید وضو از خواب بیدار شدم، صدای ضعیف زمزمه‌ای به گوشم خورد، گوش تیز کردم تا مسیر صدا را تشخیص بدهم، رفتم به سمتی که فکر می‌کردم صدا از آن طرف می‌آید، چشم‌هایم را ریز کردم تا بهتر ببینم، خودش بود، سید عبدالحسین عمرانی.

سرش به سجده بود و الهی العفو می‌گفت. شانهایش از شدت گریه می‌لرزید. جلو رفتم و دستم را روی شانهایش گذاشتم؛ سرش را بلند کرد و سریع اشک‌هایش را با کف دست گرفتم.

محل سجده از اشک‌هایش گل شده بود. از هم‌زمانش شنیدم سید لحظه‌ی شهادت رو کرد به طرف کربلا و گفت: السلام علیک یا بن رسول الله (ص). و بعد با زحمت این آیه را تلاوت کرد: (ولا تحسبن الذين قتلوا فی سبیل الله امواتا، بل احیاء عند ربهم یرزقون).

و برای همیشه آسمانی شد و از خاک به افلاک پر کشید.^۱

۱ نایب یوسف خرمی (میرزا شهید).

شب بود، کنار اروند در حال قدم زدن بودم. حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم. تصمیم گرفتم به سنگر سید عبدالحمین عمرانی بروم، با تند کردم تا زودتر برسیم، وقتی به سنگر رسیدیم، ندیدمش. هر چه چشم چرخاندم بی فایده بود. بی حوصله تر از پیش به سنگر خودمان برگشتم تا کمی بخوابیم، اما خواب به چشمم نمی‌رفت. بی خوابی دست از سرم بر نمی‌داشت. دوباره به سنگر سیدرفتم ولی او بر نگشته بود. بی اختیار پاهایم مرا به سمت نهر برد. به نهر که رسیدم مشغول وضو گرفتن شدم.

ناگهان صدای خفیف و مبهمی به گوشم رسید. خوب گوش دادم، از نخلستان صدای دعا و راز و نیاز می‌آمد. به سمت صدا حرکت کردم.

هر چه جلوتر می‌رفتم صدا واضح تر شنیده می‌شد. شبی در پای نخل بی سر نشسته بود و می‌گفت:
الهی العفو... الاهی العفو...

چشم‌هایم را ریز کردم تا بهتر بینمش، خودش بود، سید عبدالحمین عمرانی.

آن شب به حال خوش سید غبطه خوردم و در دلم روح بزرگش را ستودم.^۱

۱ نایب محمد کرمی (مهرام شهید):

بعد از انقلاب گروهی می‌رفتیم روستاهای فقیر نشین و مستضعف اطراف میناب تا هر کاری دارند کمکشان کنیم.

سید گروه را رهبری می‌کرد. گاهی خانه می‌ساختیم و گاهی پل، با همان امکانات کم. با مردمی که از جهت مالی وضع خوبی نداشتند ارتباط برقرار می‌کرد تا باری از روی دوششان بردارد. حقوقش را که می‌گرفت مخفیانه صرف این کارها می‌کرد. دوست نداشت کسی از کارهایش سر در بیاورد.

خوب به خاطر دارم بعد از شهادتش، فردی که بسیار ناراحت به نظر می‌رسید پیشم آمد و گفت: سید عبدالحسین عمرانی سال‌های سال به خانواده‌ام کمک مالی می‌کرد. تا بود ما طعم فقر و نداری را نچشیدیم. نیازهای ما را در حد توان برطرف می‌کرد. یک بار هم توی بوق و کرنا نکرد که من به فلان کس و خانوادهاش کمک کردم، نمی‌گذاشت کسی بفهمد.

وقتی خبر شهادتش را شنیدیم دیگر نتوانستیم سر کلاس درس حواسم را جمع کنم.

مرتب گریه می‌کردم، معلم‌ها و دانش آموزها می‌گفتند: شاید از بستگان نزدیکش کسی فوت شده؟ کسی از ارتباط ما خبر نداشت. حق داشتند چنین فکری بکنند. اگر ده نفر مثل سید داشتیم میناب مدینه‌ی فاضله می‌شد. ا

اسناد، مدارک و تصاویر

دولت، ای برهانه فریاد است
مردان

با دست کل، به صبح ۱۳۳۱
با صدای خورشید و نور

و منتان کل را بخت
با سرور

چونان همه است
دانش و نورستان و انصرا

صحت نظر و حال ای برهانه که غلط نیست باکست و اذیت

مردان

دانش و نورستان و انصرا

از انوار نور



وزارت آموزش و پرورش

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

۱۳۳۱

کتابخانه

۱



کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه



کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

مکن وصیت نامه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

(السمیله و السمید حقه یستسقه حمدا کثیرا) ^۱

این طاهر سید عبدالعسین صمرانی فرزند سید محمد محمد دارای شماره شناسنامه ۸۶۲۷ متولد ۱۳۳۵ صادره از مهاباد با اعتراف به وحدانیت الهه جل جلاله و پیامبران علیه السلام از آدم (ع) تا خاتم حضرت محمد (ص) و الهه اظهار علیه السلام (اله انبی عشق و قرآن سپید و قیور و نکیر و منکر و برزخ و بهشت و جهنم) قیامت و معاد) و با سلام به متجسی عالم بشریت مهدی موعود (عج) و نائب بر حقش امام خمینی (رضی الله و قائم مقام رهبری حضرت آیت الله العظمی... حفظه الله و هدایای اسلام لا صدر لا کتون و امیران و مفلوکیدین، جانبازان و... خانواده محترم و ارجمند گنیا و با سلام به امت اسلام. (پدر ارجمندم را وصی خود قرار می‌دهم و همچنین بردارم سید میرزا رضا صمرانی با همفکری (در صورتی که قبول نمایند) وصیت الاسلام عباس عیسی) (بمکثوری‌ها: مبلغ بدهکاری به قرش السکنه (اعم از وام و مک فکریه) و در آینده بانک مسکن استان هرمزگان معلوم نیست و در صورت دارا بودن حقوق، از اظهار آن ه‌الله پرداخت کرده. مبلغ بیست و لندی هزار تومان بدهی به آقای یوسف نیک پور انشاء. پرداخت کرده. مبلغ ۵۰۰ تومان به حساب دلالت‌سرای تربیت معلم میناب و لریز (بنکه) احتیاجا از بعضی وسایل و... استفاده شخصی نموده ام) ۵۰۰ ریال به برادر غلام زاهدی محمد از دوستی دهم که تصمیم داشتم کرایه‌اش را که حساب کرده رد کنیم ولی موقوف نهدم (برادر ایشان حسین زاهدی کلاس چهارم دبستان دهم است) رد نماند. قیمت یک مظل معمولی را به برادر احمد کوشلی (مطازهاش واقع در بلازان) رد نماید. در کوکبی وقتی مطلق از ایشان لرضی خرید نمودم پول آن را رد نموده‌ام. مبالغی خودمانی دستی از برادرم سیدمیرزا رضا صمرانی (حقیقا نمی‌دانم شاید حدوده دو الی سه هزار تومان باشد) البته هر چه ایشان فرمایند صحیح است و همچنین از پدر ارجمندم احتیاجا به همین میزان ضمن اینکه ایشان طبق تعهدی که دارم در قبایل اخذ منزل مسکونی‌ام ماهانه هزار تومان (ده هزار ریال) تا وقتی که وجود فرزندشان در حیات است پرداخت کنیم. به هر صورت که صلاح بنامند پرداخت و از بابت منزل: کلیه وسایل منزل (اساسی و غیر اساسی) آن شامل... به همسرم تطبیق گرفته. ضمناً مسئله فرعی دکوری نمی‌دانم از بابت اینکه همسر

۱ بخشی از دعای روز سه شنبه عباس از آن خداست و عباس حق لوست، چنانچه

خایسته‌های عباس فراوان است

در طول زندگی فدائاری‌های بهسازی از چشمه‌های مادی و معنوی (خصوصاً معنوی) داشته‌اند که می‌دانم چگونه باید جریان کنیم که آن‌ها را. دینی به گردن نداشته باشیم. بالاخره به هر نحو که صلاح می‌دانید همسر باید کاملاً راضی باشد و تاکید می‌کنم. اولاً اجراضان یا خداست ولی هر نحو که صلاح است با توجه به جنبه‌های اسلامی ایشان را قلباً راضی کنید. ضمناً هر چه مقدور بود مبلغی به عنوان رد مطلق پرداخت بشود. کتابهایی که فعلاً در مسجد رسول اکرم (ص) محلمان گذاشتیم و مقدور کتابی که در منزل است خمس آن داده نشده است. البته می‌دانم احتیاج هست که خمس پرداخت شود یا غیر) الاثاله بعد از پرداخته کتابهای موجود در کتابخانه مسجد هدیه آن کتابخانه و کتابهایی که در منزل در اطاق کوچک است. بعد از پرداخت خمس به کتابخانه‌های مدارس اهدا شود. ضمناً درون یک ساک دستی کتابهای برادر نصرالله بهجندی موجود است و کتابهای توفیقیان به ایشان رد نمایم. مقداری پول و نوبت افراز و خودکار و... در کشوری نیز تعزیر اطاق کوچک است که کاملاً مربوط به حزب جمهوری دفتر میثاب میثاب تعزیر دهید مبلغ هزار تومان (ده هزار ریال) بابت حق عضویت تعزیری حزب تعزیر کرده. بابت خرید کتاب از حزب میثاب بدهکارم. صورت بدهکاری در حزب موجود است پرداخت کرده. بدهی روزنامه حزب تعزیر کرده. ضمناً ماهانه هزار و پانصد تومان (پانزده هزار ریال) بابت بدهی پدر در بانک ایران‌شهر مشغول پرداخت بودم و ضمناً یک قطعه کالی ماشین از ادوی می‌بوی (همه ای) طلبکارم. تا کتون پدر از احد مبلغ خودداری فرموده‌اند. در صورتی که خانواده (اعم از پدر، مادر، برادران و خواهران و همسر و فرزندان) به تعدادی از آن کتابها احتیاج داشتند پرداخت نمایند. این توضیحی از این جانب می‌باشد. عبدالعصین عمرانی

ضمناً چندین کیسه کچ (برادر استاد عبدالرضا در جریان است) به عمه محترم فاطمه بیگم بدهکارم. طلب حلالت معضری پدر و مادر بزرگوار و ازجنتم، والدین عزیزم قلم یاری توفیق ندارد. متأسفانه جز حکایت از کوتاهی‌ها، بی احترامی‌ها، ناراحتی‌ها، فراموشی‌ها چه بنویسم؟ عزیزان در پیشگامتان (مانند زمان کودکی که حتما یادتان هست وقتی خطایی مرتکب می‌شدم سرم پایین و نفس در سینه و با گردنی کچ در برایتان می‌ایستادم و...) زانوی ادب زده و چاره‌ای جز تقاضای عازله با حضور و حضور از لیوه خطاهایم نسبت به شما وجود شریف و عزیز ندارم. شما را به آن استغنی که به چهارده مصوم حلیم السلام تعلیم می‌دارید این فرزند کوچک و بیچاره خود را بی اندازه گناهکار است حلال نماید. پدر لرحمت و مادر عزیز و مهربانم این کوچک فرزند شما واقفا پا را از حد فراتر گذاشت و آنجایی

که باید سکوت می‌کرد آه آه فریاد کشید! خدایا گهرم که ایشان از راه نطف و کرم عفو فرمایند چه سان در برابر قرآن در محضرش سر بلند کنم؟ و حسرتیهای خدا پناه به خودت، پلار الهی، فرمایشات خودت ما را خلق زکری هر برای بندگی، اقا وی بر من، صبری کلاشت و توییح بندگی خالصانه ات را پیدا نکردم، تو شاهد و ناظر مراحل زندگی سراسر تاریخم بودی، خدایا امیدم به کرم توسته، امام و آقا و مولای ما حضرت مهدی (عج) روحی و ارواح الطلین لولای مقدمه اللهدا، خجالت زده‌ام لا اینکه شیعه آنگونه که باید هیچ بلکه شیعه به معنای (عرف) نیز نبودم، حتما بارشاه یا بسیاری از امامان قلب مبارک شما را بدرد آورده ام، یا فرماری امام سر به آنسخت می‌سایم و از خدا توییح این را می‌طلبم که این بار دیگر نلقاقه زمانم محقق کرده، شاید از فرماری نیات یابم، امام امت حضرت آیت الله العظمی امام خمینی روحی فدایک، نور چشم همه مومنین، قلب نپنده امت اسلام، امید قاطبه مستضعفین در سراسر گیتی، صلواته پاک حضرت خاتم و الهه معصومین علیهم السلام و همه‌ی پاکان و برگزیدگان اولیام، هجیب لطف و مرحمتی یاریتعالی به این نسل نهایت فرمود، نعمتی بزرگ، امامی بزرگوار، خدایا ما کجا بودیم؟ و به کجا رسیدیم، خدایا جسممان توان شکرگزار بر نهایت نعمت که از پرزوالشانی این خورشید تابناک ولایت، اکنون و مکان؛ را ملایم و متعجب ساخت که نسل ما بعد باید وجدان بود، شکرگزاری کرد، از پیشگاه مقدمت، ای امام عزیز تصویرها دلم از خدای قادر و متصل طول عمر یا عزت امام عزیز را خواستاریم، اقا همیشه امام امت در میثاب حضرت صحبت الاسلام مصد علی طالب، از شما نیز بظنر کوتاهی‌ها و بی احترامی‌ها و... که نسبت به شما جماعت خودنام امید، عفو دلم و فرمودند نام که توانسته ام، آنگونه که باید در خدمتتان باشم، و شما روحانیون دلسوز و مبارز و معتزم صحیح الاسلام برادران شیخ عباس عیاشی، شیخ قدیر درویشی و شیخ معتمدی هفتوی- از شما نیز صد خواهی میکنم که آنگونه که باید قدرتان را ندانستم و به وظایفم نسبت به شما کوتاهی کردم، از محضرتان طلب عفو دلم، اقا همسرم زهرا یکم مطلوب؛ زندگی ما از آغاز تا اکنون از چندین جنبه قابل (تعجب) است

اولا بعد شخصی خودم و دلایا بعد زمانی که می‌دالم چه بنویسم؟ بنویسم مطالبانه یا بلاعبره نتیجه طبیعی هر دو بعد آن و اهرم فشار آن بر شما وارد می‌شد. (بخواهی نخواستی) اقا بعد شخصی خودم؛ این که واقعا این حقیر آنگونه که باید زندگی از دید اسلام را درک نکرده و حال نیز این باعث ایجاد فشارهایی بر شما بود و انصافا بر وظایفم عمل ننموده و در عمل کج دار و مریض بودم و اول از خدا و بعد از شما خواستارم که عفو فرمایند این هشام- اقا بعد دوم؛ بعد زمانی که خود در جریان

معصیت، آفت‌زدگی، ما در دوران پیروزی انقلاب اسلامی بدان بود و فراز و نهیبهای آن
 و دهر بنویسم فراز و نهیبهای این بهانه را شروع جنگ تعمیلی امپریالیسم غرب و
 شرق از آستین عرومک کویکشان صدام لعنتی و تاکنون خوب در هر مکتب و وظایفی
 بر آمده ی) ماست و نمی‌توان بی حرکت نشست. خوب هر حرکتی که باید انجام
 می‌گرفت بدور از خانه و خانواده بود. و در نتیجه ایجاد مشکلاتی برای شما در هر
 صورت این حقیر هم که به آنصورت خود ساخته نبودم و حال متفاوتی نداشتیم که در
 تمام جنبه‌ها منظم انجام وظیفه فایم و این باز هم جای فرمودگی برای این حقیر
 و علیر تقصیر از حضورتان. شما بمعداله بزرگوارانه تحمل بسیاری مشکلات نمودید
 و خداوند در این دنیا و روز بلا پسین پاداشی نیکو به شما عطا فرماید ان شاء
 نسبت به فرزندانم نیز سوار فوق از جانب این حقیر صدق می‌کند که امیدوارم
 پدرشان را عفو فرمایند. و امیدوارم که خداوند توپرفشان دهد که فرزندان خوب و
 خدمتگزاری صدیق به دین اسلام و مسلمین باشند. به حرمت محمد و آل طاهرین
 لذا اقوام و خویشان: نسبت به شما نیز وظایفی داریم که متفاوت آنگونه که
 اسلام بیان فرموده بود نسبت به شما انجام ندهم و از همگی تان عذرت خواسته
 و طلب عفو می‌مایم. نسبت به شما همسایگان، همعمله‌ای‌ها و همسهری‌ها و
 هم استانی‌ها و ایرانی‌ها که امت اسلام و مستضعفین در سراسر گیتی نیز در جهانیان
 وظایفی اسلامی‌برایم مشخص فرموده که حتما باید انجام می‌دهم متفاوتی کوتاه
 آمد. ضمناً این حقیر خود را به عنوان یک معلم قالب کرده بودم که متفاوتی
 رسماً چنین است. ظم می‌خواهد زیاد. ظم فریایی فایده مخصوصاً در این زمینه! ولی
 چه سودا (به قول گفته حال خوایی بعد از بخدا) در هر صورت از این بزرگ کش
 (بنام معلم) خدا می‌داند چه خطاهای گوناگونی، نادانی‌ها، گمراهی‌ها و... سر زده؛
 پناه بخدای (فقیر)، حیث که نمی‌توانم و نمی‌دانم که آن عزیزانی که در کلاس این
 حقیر بودند در سالهای مضطرب در چه وضعیتی هستند و از فریه‌ای که این حقیر
 به آنها وارد نموده ام. آخ! هیچ اطلاعی ندارم! کاش می‌شد و مقدور بود که بتوانم
 جریان مایم ولی! مرا... خدایا پناه به تو. در هر صورت همه‌ی آن کسانی که در اثر
 سوء آموزش این حقیر از کاتال اداره آموزش و پرورش به آنها نطمهای وارد شده اولاً
 قابل بخشش فکر نمی‌کنم باشد زیرا در سرزشت نسلی موثر بوده ولی در همین
 حال ناچاراً تقصیراً از خدای توفیق کن می‌طلبم که مورد عفو همه‌ی آنها قرار گیرم
 ان شاءالله... در پایان لازم است متذکر شوم در صورتیکه توفیق اجابت دعوت حق را
 پیدا نمودم - تفریح جنازه این حقیر و هر گونه مراسمی که جهت این حقیر برگزار
 می‌شود افرادی چه اقوام چه غیر که همگی در مورد ولایت امام خمینی روحی فدا

دارند، و در نتیجه مطبخ امر ایشان نیستند و ثابها جهتی مخالف جمهوری اسلامی دارند، به هیچ عنوان و توجیهی راضی نیستیم که آنها شرکت نماید. ۲- از خرج سه یا هفت روز چهار ماه و سال و... کلا پرهیز شود و در صورتی که بعضی میل باشند خروجی کنند مبالغ را به جیبه بفرستند. ۳- لازم نیست وصیتنامه تکبیر و انصار داد، جز در مواردی که لازم به رساندن آن پیام به افراد ذیربط باشد. ۴- کلیه وصیتنامه‌هایی که تا قبل از این تاریخ نوشته‌ام کلاً کان لم یکن (خارج از اعتبار) می‌باشد، والسلام علیکم ورحمت الله وبرکاته الحمد لله رب العالمین - اللهم عمل فی فرج مولای صاحب الزمان، خدایا خدایا تا انقلاب مهدی تو را به جان مهدی حبیبی را نکه دار

حقیر سرایا تقصیر می‌د میدالمتسین معرائی

۰۲۲/۶/۴۴ اموات



شهید مید عبدالمسین عمرانی در کنار دانش آموزان و شاگردانش



گوهنوردی با دانش آموزان در میداب



نگار لول از سمت راست : شهید میهن‌دانشین عمرانی و هم‌زمانانش



نگار سوم از راست؛ شهید سید عبدالحمیدین عمرانی، کلرون